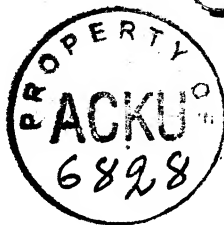


صالح و صالحه

تأليف: سيد و سید

از انتشارات ریاست کودستانها

صلح و کودک



بقلم پدیدآورنده زیدی

بدینو سیله از محترم عزیزاحمد
«ولیزاده» سر مرتب شعبه ژوندون
که در صفحه بست این اثر زحمات
زیادی را متقبل گردیده ابراز سپاس
مینماییم .

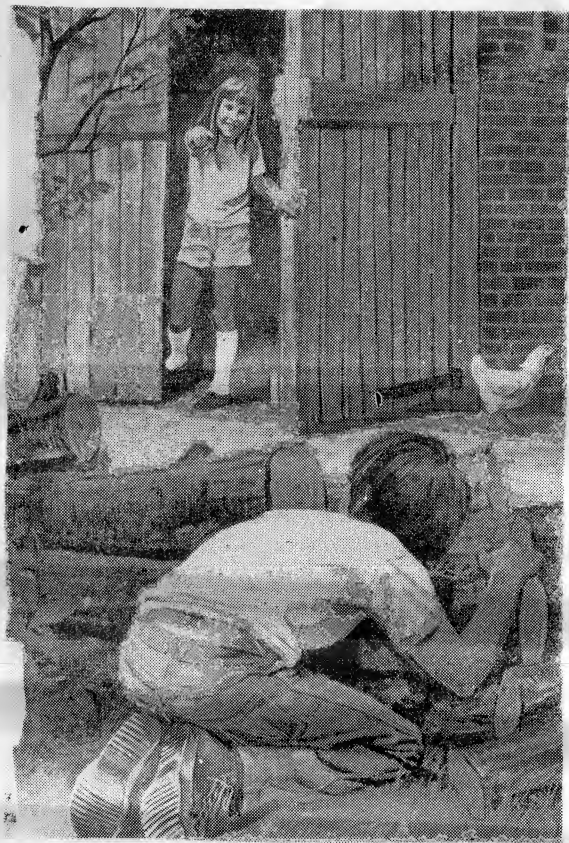
گلرخ

گلرخ جان ! انجام هر کار پر ثمری
رنج و زحمت میخواهد ...

نا هید دختر ك كو ششی ، هو شیار و زیبا پرست است ، سعی میکند ، همیشه اول نمره صنف خود ش باشد و روی تقسیم اوقاتی که خیلی دقیق ساخته ، کار و تفریح کند و درس بخواند او با آنکه از فرید برادرش كو چکتر است و دريك صنف پایان تر درس می خواند ، در خواندن ، نوشتن و تحلیل موضوعات ، از وی خیلی پیش است زیرا وی از ساعات و دقائق زندگی خویش خوب و زیر-کانه استفاده مینماید و نمیکند در دقیقه ای از عمرش بیهوده و رایگان از کفش برود .

او ، برای اینکه ، فرید برادرش را که کودك بازی گو ش و در برابر زندگی و پدیده های آن بی تفاوت است مانند خود ش انسانى دقیق و با احساس ، بار آورد ، همواره با وی ، درس میخواند ، بازی می کند و به تفریح و ساعت تیرى می پردازد .

همین امسال در ماه اسد بعد از آنکه ، نا هید و برادرش ، امتحانات چهارنیم ماهه خویش را موفقا نه انجام دادند . نا هید از والدینش خواهش نمود که آنان را اجازه بدهند ایام رخصتی خویش



را ، در باغ کاکایش که ، در یکی از دهکده های اطراف شهر ، موقعیت دارد سپری نمایند .

پدر ناهید ، به آنها اجازه داد و زمینه رفتن شان را مساعد گردانید .

باغ کاکای ناهید ، باغی زیبا ، سرسبز و شاداب است و چون کاکای او مردی زحمتکش ، با سلیقه و خوش ذوق است ، اقسام گلها را ، در باغش پرور میدهد ، از درختهای میوه دارش خوب مراقبت میکند و هر گوشه ای باغ را ، بطور مطلوب ، مرتب نموده است .

در باغ او بر علاوه ، مرغها ، گاو شیرین و مرغی برای کار کردن سنگی مقبول و هوشیار تیز دیده میشود .

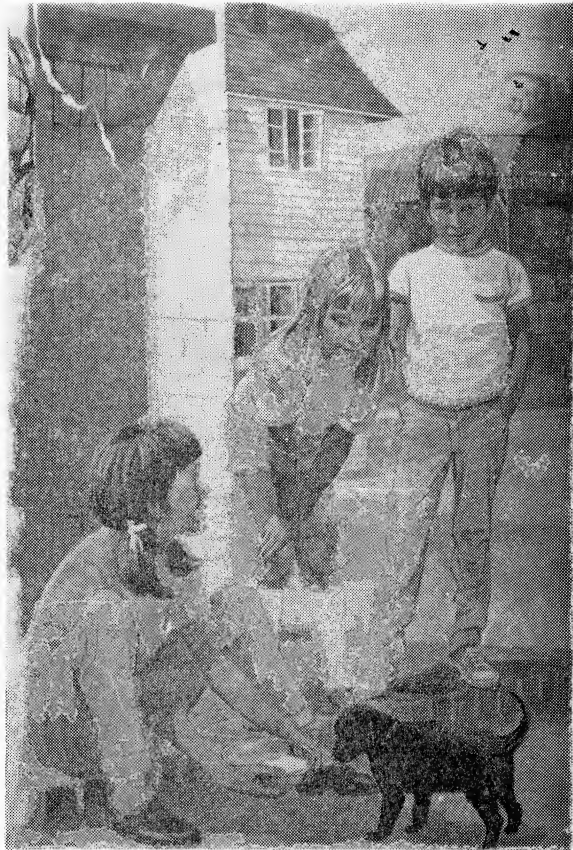
وقتی ناهید و فرید به باغ کاکای خود رفتند ، و یکی دو روزی را سپری نمودند فرید ، طیری را پیدا نمود و در یکی از درختها برایش گاز انداخت و ناهید به کره مرکب ، کاکایش که چند هفته ای از عمرش ، نمی گذشت الفت گرفت .

روزها صبحگاهان و عصرگاهان ، که هوا سرد و گویا می بود ، آنها به باغ می رفتند به گاز خوردن می پرداختند و با کره مرکب بازی و ساعت تیری میکردند ، ناهید بقدری به این کره گک ، علاقه مند گردید . بود ، که کلاه ای را که پدرش در وقت رفتن به دهکده و باغ کاکایش برای او خریده بود به سر کرده می گذاشت و بر روی آن دست نوازش می کشید هنوز چند روزی از صمیمیت ناهید به آن کره گک سپری نگردید . بود که کره گک هم با وی چنان صمیمی شد که وقتی ناهید را می دید ، آرام ، آرام نزدیکش می آمد و او را بوی میکرد .

همچنان ، ناهید و فرید ، بعضی روزها ، با هم چشم پتکان می کردند فرید در جایی ، پنهان می شد و ناهید او را جستجو می کرد و وقتی گیرش می آورد ، سرش را می خاراند ، بعضی روزها در











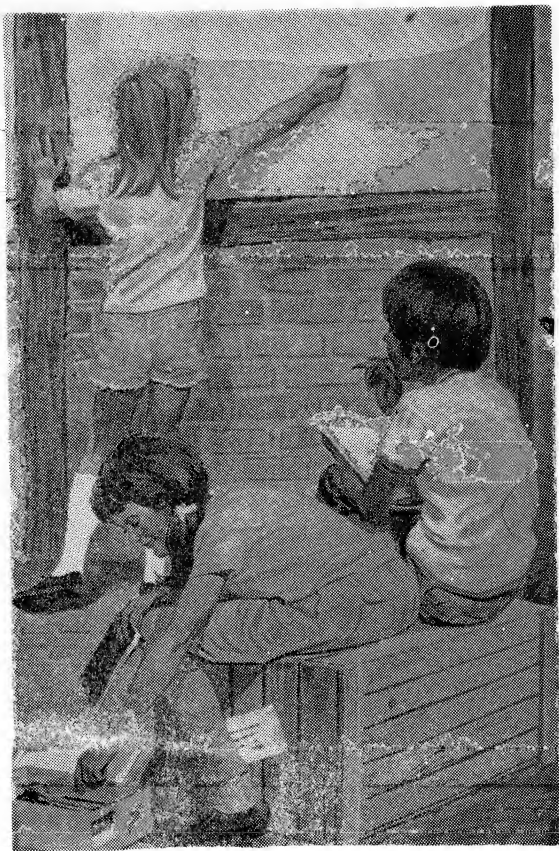
بازی و گاز خورد نشان دختر کاکای آنها نیز ، اشتراك می کرد و با صمیمیت زیاد آنان را ، به اطراف باغ می برد و جاهای دیدنی را ، برایشان نشان و در میورد ، هر چیز برای آنها توضیحات میداد . اگر چه گلرخ دختری روستایی است و در صنف پنجم مکتب دهکده اش درس می خواند چنان در باره میوه ها و درختان و گلها و حیوانات و پرندگان معلومات دارد ، که مورد تعجب ناهید و برادرش گردید ه است . گذشته از آن گلرخ در پهنری آنکه در کارهای باغدار ی و مالدار ی پدرش را ، کمک می کند روزانه يك ساعت صبح قبل از آنکه به مکتب برود و يك ساعت هنگام شب ، پدر و مادرش را درس سواد آموزی میدهد و اغلب خط های راکه ، از شهر و ولایات برای برخی از خانواده های بیسواد دهکده می آید ، برای آنها میخواند .

پدر گلرخ چون به فرا گرفتن سواد به خصوص که معلمش دخترش است علاقه فراوان دارد و میخواهد زش نیز با سواد شود ، به دیوار یکی از اتاق ها ، جای مناسبی را برای نوشتن با تابشیر درست کرده که گلرخ از آن منحیت تخته سیاه استفاده مینماید .

گلرخ را اکثر مردم دهکده می شناسند و او را بنام « دختر اك عصری » صدا می زنند .

گلرخ سگ كو چکی نیز دارد که هر طرفی که برود ، عقبش می رود . و شامگاهان که هوا تاریك می شود و گلرخ برای انجام کاری می رود . سگش او را تنها نمی گذارد گلرخ هم سگش را دوست میدارد ، نان و آبش را به وقت و زمانش برایش میگذارد و همیشه آنرا پاك و پاکیزه نگه میدارد و اما آنرا طوری آموخته نموده است که از دهن دروازه به اتاق داخل نمی شود ، وقتی گلرخ را ، تا دم دروازه می رساند ، می رود و به اتاقش استراحت میکند .

پدر گلرخ در گوشه ای ، از باغش ، يك فارم كوچك مرغ هم



دارد و سالانه از این فارم يك تعداد مرغ و تخم مرغ را به بازار عرضه مینماید .

نظر

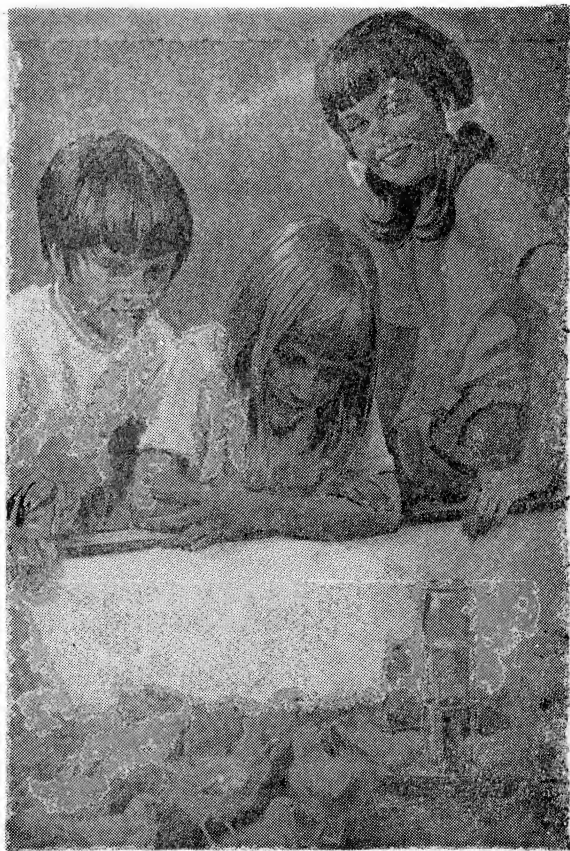
روزی گلرخ از نا هید و فریددعوت نمود تا از گلهای و از فارم مرغهای آنها نیز دیدن بعمل آورند و وقتی آنها از فارم دیدن کردند . جوچه مرغهای مقبول آنموردتوجه زیاد ناهید قرار گرفت او چوچه مرغها را با غور و تعمق تماشا کرد و باخود گفت :

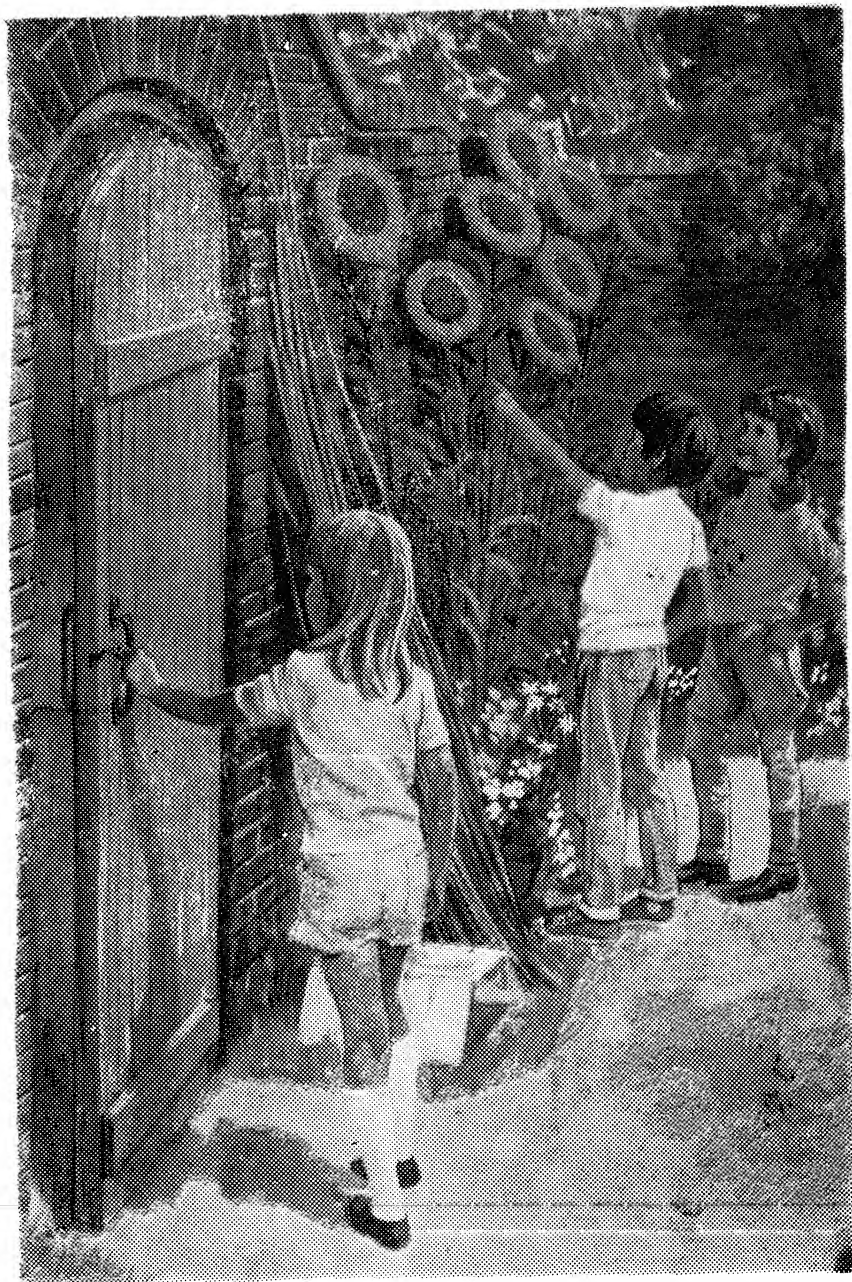
«کاش پدر ما م ، چنین باغ زیبا و فارم مرغی میداشت !!
پدر گلرخ ، در گوشه ای ، باغش ، منزل قشنگ و ابتکاری

برایش ساخته و در ساختن آن نیز رنج فراوانی را متقبل گردیده است زیرا ، اکثر کارهای آنرا خود با زور بازوی خویش آباد نموده است این عمارت ، در آخر باغ قرار دارد و در پیش روی دروازه آن ، پارک کوچکی از گلها وجود دارد که در آن انواع گلهای به خصوص گلهای آفتابگردان ، مقبولی انسان را بخود جلب می کند گلرخ بعد از تماشای فارم مرغها پسر و دختر کاکایش را برای تماشای گلهای باغچه و عقب دروازه شان برد ، ناهید زیبا پرست محو تماشای گلهای رنگارنگ و عطرا انگیز به ویژه گلهای که درست شکل بمبیرکها را داشت گردید و یکی از آنها را بدست گرفت و از گلرخ پرسید « عزیزم چه خوب گلهای داریده ای گل مقبول را ، از کجا کرده اید ؟ »

گلرخ جواب داد .

«نا هید جان ، من و پدرم ای گلهای را ، به خون دل پرورش داده و به این حال رسانیده ایم آن گل زیبایی را که بدست داری در باغها و باغچه های دیگر وجود ندارد ، تخم ای گل را یکی از دوستان پدرم ، برایش داده و پدرم با مشکلات فراوان ، به پرورش آن پرداخته است . راستی ای گل خیلی مقبول است .





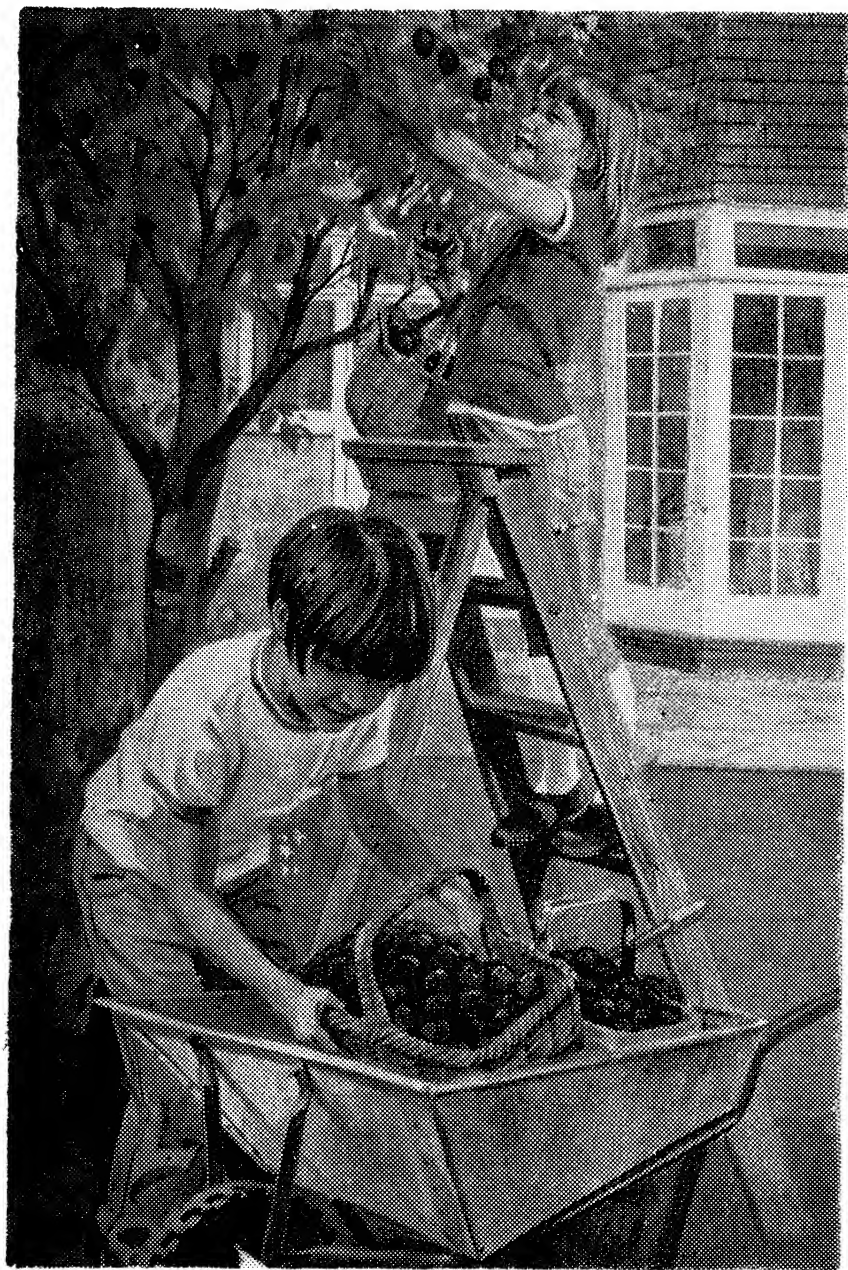
ناهیید ، گفت :

گلرخ جان ، انجا م هر کار پر ثمر ی ، رنج و زحمت میخواهد ، پدرت ، واقعاً مرد فعال و پر کار است ، اگر انسان خواری نکند و زحمت نکشد نمیتواند ، چنین گل های مقبول و زیبا را ، از قلب زمین سخت و خاکهای سیاه بدرآورد و مصدر کاری برای مردم و میهن خویش گردد ، افتخار به شما و به کاکای رنجبر م که ، باتلاش و زحمتکشی های همیشگی خویش چنین با غی پر ثمر و غرق در گل را ، ترتیب داده و با عرق ریزی های خود آرام و شکوهمند زندگی میکند .

روزی که فردا یش ناهید و فرید باید به طرف شهر و منزل شان حرکت میکردند ، همراهی گلرخ به جمع آوری میوه برای خود پرداختند گلرخ و مادرش برای آنها انگور و ناک و سیب چیدند و ناهید به زینا بالا شد و به چیدن شفتالو پرداخت و فرید ، سبدهای ، از آن پر نمود و به گاد یگک ، گذاشت .

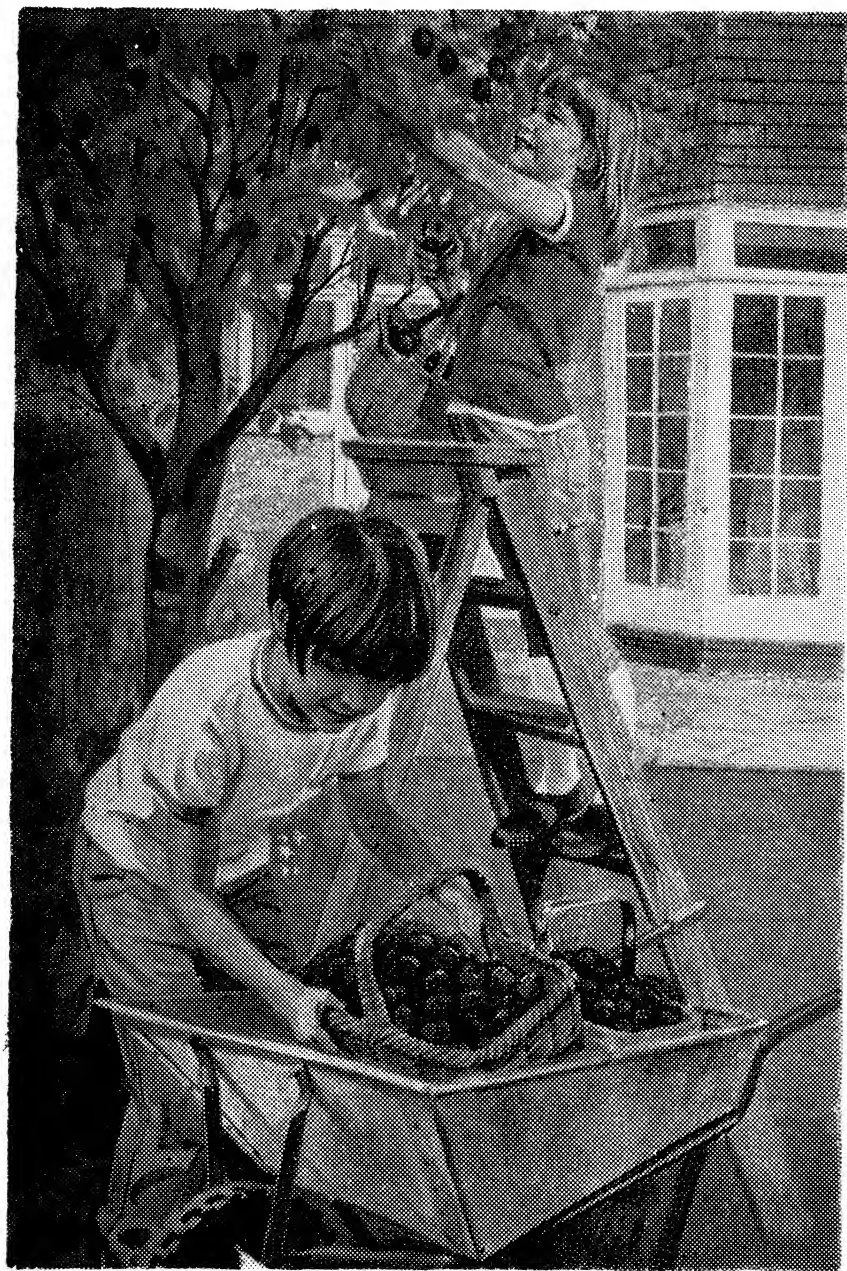
* * *

فردا ، عصر پدر ناهید با موترش عقب آنها آمد و بعد از ، صرف چای بسوی خانه برگشتند و وقتی ، ناهید و فرید به طرف شهر برگشتند ، خیلی شادمان بودند و همین که میوه ها را به طول بکس موتر جا بجا نمودند ، بسته ای گران و یک کارتن را ، پدر فریده گلرخ داد و ناهید و فرید از مهمان نوازی او تشکر نمودند بسته مذکور حاوی ، کتاب و کتابچه و سامان نقاشی بود و در بین کارتن یک عدد رادیو ترانزیستور جاداشت و وقتی گلرخ آنها را باز نمود و محتویات آنها را تماشا کرد ، خیلی مسرور گردید . آن شب تا ختم پروگرام رادیو افغانستان بیدار ماند . در سس خواند و پروگرام ها را گوشش کرد . !!!



ظریف پسرک با احساس

... راستی هر آنچه در کشور
ما وجود دارد دارای عامه محسوب
می شود و در خلعت راحت و آسوده گی
همه مردم قرار دارد، کسی که دارای
عامه را خراب میکند و یا آنرا از بین
می برد نابخشودنی ترین گناه را
مرتکب می گردد.

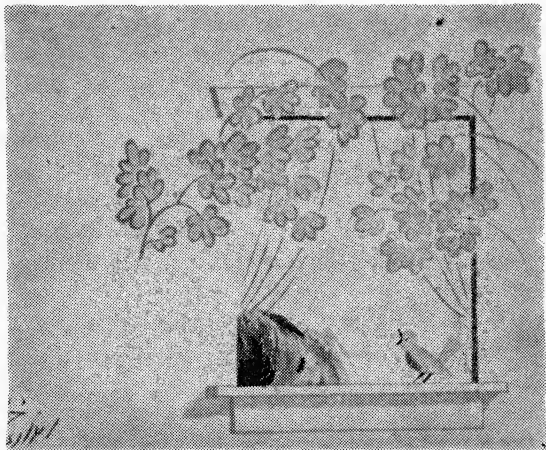


خود و بیشتر از آن دو ست میداردهیچگا ه ، گلها ی آنرا نمی کند ،
به درواز ه ها و دیوار های آن خط نمی کشد ، سعی می کند ، چو کی
ها و میز ها خراب نشو ند و آئینه ها ی آن نشکند .

بر علاو ه او از کودکا ن کود - کستا نش نیز میخواهد کـــ
کود کستا ن خود را چون خانه شان دوست بدارند زیرا کودکستا ن و
آنچه که در آن و جود دارد مال مشترک ، همه ای آنهاست .

یکی از خو بی های دیگر ظریف آن است که ، از نا پا کی ، از پرا-
گند گی ، از زشتی و بی پروا یی سخت بدش می آید .

شب قبل از آنکه به بستر برود ، لبها سها و بوت و جرا ب و کتاب
ها و کاغذها و سایر لوازم کود-کستان خویش را مرتب می کند تا
فردا سر گردان نشود و دردسری برای ما درش خلق نکند .



صبح و قتی از خواب دیده باز مینماید و میخواهد بستر را ترك نماید با سلیقه تمام جای خوابش را مرتب می کند .
هنگامیکه به کود کستان می رود اگر ببیند که چوکی ها نا مرتب و یا روی صنف ناپاک است یا آنرا به کمک دوستانش پاک و مرتب می سازد و یا همراهی اداره کودکان در تماس میشود تا صنف شان را ، پاک و مرتب گردانند .

این پسر يك نازنین رو زوقتی از کود کستان به خانه آمد غمگین و جگر خون بود ، و قتی مادرش علت تاثر او را پرسید گفت :

«امروز به یکی از سرویس های ملی بس آمدم . چوکی های این موتر را ظالمها شق شق کده و اسفنج هایش را بی رحمانه کنده بودند . ما در جان ! همین موضوع مرا خیلی جگر خنودن گردانیده ، آخر سرویس های ملی بس مال همه مردم کشور ماست ما همه ، حتی کسانی که از روی نادانی و بی تربیه گی آنها را کنده اند ، از آنها استفاد ه می نمایند» .

ما در ظریف که زنی خردمند و وطن دوست است و پسرش را آن چنان با احساس بار آورد ، در حالیکه تاثر عمیقی را ، در دیدگان فرزندش تماشامیکرد گفت :

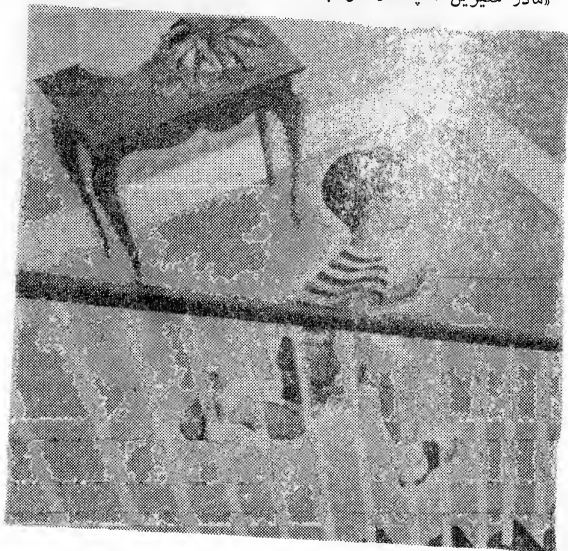
«آفرین عزیزم ، آفرین به فکر و احساست ، راستی ، هر آنچه در کشور ما وجود دارد ، دارایی عامه محسوب میشود و در خدمت راحت و آسودگی همه مردم قرار دارد . کسی که دارایی عامه را خراب میکند و یا آنها را از بین می برد ، نا بخشودنی ترین گناه را مرتکب میشود و این وظیفه هرفرد اجتماع ماست که چون تو ، با احساس زندگی نماید و هرگاه مینگرد کسی ، و لو هرکی باشد و در هر مسندی که قرار داشته باشد کم بها ترین شیئی از اشیاء

و داشته های کشور مان را غارت می نماید و یا آ سیب میرساند او را از عملش باز دارد ».

آنگاه ما در ظریف برای آنکه فرزندش را خوش سا خته باشد رویش را بو سیده و او را متوجه سالگرد زند گیش نموده گفت: « عزیزم میدانی فردا سا لگره ات را تجلیل می نمایم . تر تیباً تش را گرفته ایم . دوستان را خبر کن تا در شا دیت حصه بگیرند »

ظریف پسر ك ز رنگ و هوشیار که خود نیز از آن اطلاع داشت جست زد و دستهایش را به گردن ما درش افکند ه گفت :

« مادر شیرین ، چقدر خوب و مهربان استی »



ظریف همه صنفی هایش را بدون تبعیض به جشن سالگره اش دعوت نمود و آنها با علاقمندی تمام فردا عصر به منزل پدر ظریف آمدند. ظریف که منتظر آنها بود، همین که آوازشان را شنیدشادی کنان مقابل دوستان، کودکستانش دوید و از آنها با مسرت و احترام تمام پذیرایی نمود.



دوستان ظریف در حالیکه هریک تحفه هایی با خود داشتند وارد اتاق شدند و به بازی و ساعت تیری پرداختند.

در جریان بازی ظریف کلاه هایی را که از کاغذ به اشکال و رنگهای مختلف ساخته بود به هریک از مهمانان خود داده از آنها خواهش کرد که آنها را به سربگذارند تا محفلشان رنگین تر گردد. اطفال کلاه ها را به سر گذاشتند و رفتند به دور میزی که مادر ظریف برای

آنها تر تیب نمود ه بود قرار گرفتند و با ری دیگر سالگر ه
ظریف را تبریک گفتند .



هنوز کود کان می خندیدند و شادی میکردند که پدر و مادر ظریف
داخل اتاق گردیدند و اطفال مهمان را خوش آمدید گفتند و از ظریف
خواستند که یک سالگر ه اش راقطع نماید . ظریف با خوشی زیاد
در حالیکه میگفت :





«به امید طول عمر پدر جان و مادر جان و به آرزوی خوشی و سلامتی دوستان» کیک را قطع کرد و برای والدین و دوستانش تقسیم نمود.

بعد پدر ظریف از اشتراک مهمانان کوچک به سالگره فرزندش سپاسگزاری نمود و از آنان خواست تا همه با هم یکجا باشند، یکجا بازی کنند، یکجا کار نمایند و یکجا درس بخوانند زیرا در جمع است که آنها میتوانند خوش باشند، کارهای پرثمر را انجام بدهند و با موفقیتها و پیروزیها زندگی نمایند. هنوز هوا روشن بود که دوستان ظریف، با مسرت تمام، خداحافظی

نمودند و به طرف خانه هایشان روان گردیدند .
 آنها رفتند و ظریف در حالیکه پو قانه ای را که یکی از دوستانش
 برای وی تحفه آورده بود بدست داشت ، آنها را بدرقه نمود و تا
 آنان از نظر دور گردیدند دستش را به رسم خدا حافظی بلند
 نگه داشت .
 ختم

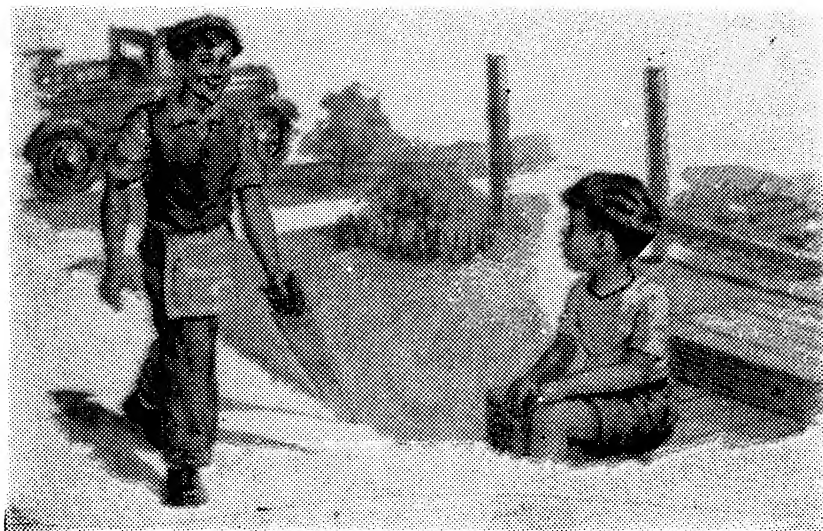




کار و ابتکار

توهم بکوش ده زندگی بهر کاری
که مصروف میشود در آن مهارت تمام
پیدا نمایی، آنرا با علاقمندی و ابتکار
انجام بدهی زیرا در این صورت هم
خودت از کار و ثمر کارت، لذت می
بری، هم دیگران از ار زشمندی
و ثمره کارت، مستفید میگردند.

پدر عثمان يك نجار بود، نجار فعالی كه از بیکاری بدش می‌آمد و در کار هایش ابتکار میکرد .
عثمان پدر زحمتش خود را، دوست میداشت و اکثر اوقات با او می‌بود و به قدر توان کمکش میکرد .



در یکی از روزها ، که پسر عثمان با مهارت و سرعت تمام ، چوبها را قطع میکرد تا کنار هقشنگی در صحن حویلی خود بسازد عثمان زیاده و یکسره متوجه پدرش بود و از کار او ، از اره کردن او و از لیاقت او به حیرت رفته بود .

همین که پدر او یک قسمت از کارش را تمام کرد و پسرش رادر آن حال دید از وی پرسید :

«عثمان بچیم به چی فکر میکنی؟»

— به کار شما پدر جان ! شما چقدر چوبها را خوب و آسان می برید چوب به دست شما مثل پنبه اس ، مه او روز ، هر چی کدم یک چوب بام آره کده نتا نستم .

— بچیم مه یک عمر کار کدیم ، و کار هایمه با دقت و علاقه انجام داده ، سعی و تلاش نمودیم تا هر آنچه را ، می سازم ، زیبا و مستحکم بسازم . تو هم بکوش ده زندگی به هر کاری که مصروف میشوی در آن مهارت تمام پیدا نمایی ، آنرا با علاقمندی و ابتکار انجام بدهی ، زیرا در این صورت هم خودت از کار و ثمر کارت ، لذت میبری ، هم دیگران از ارزشمندی و ثمره کارت ، مستفید میگردند و ترا قدر می کنند و دوست میدارند .

— پدر جان ! مره از کار شما خوشم می آید و میخواهم مانند شما یک نجار شوم و بتوانم چوب ها را مثل پنیر آره و تیشه نمایم .

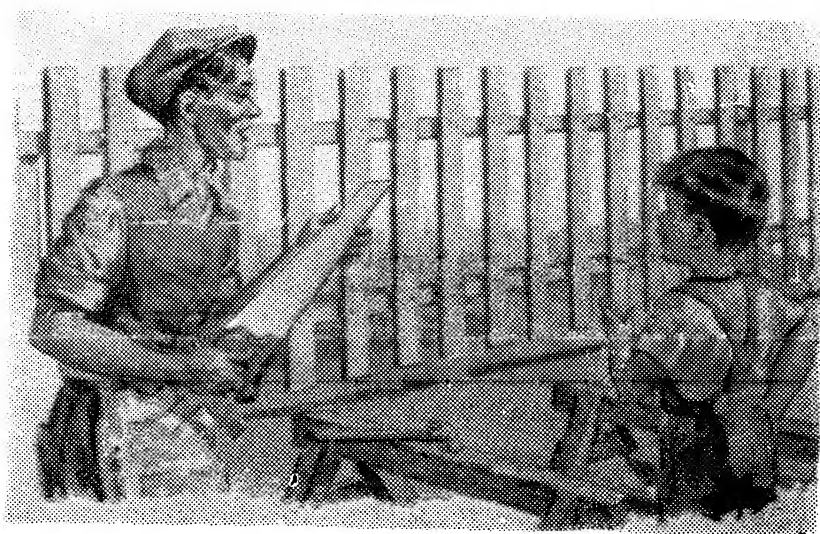
— بچه جان یک نجار شو ، اما یک نجار با سواد و تحصیل کرده زیرا نجاری که با سواد و تحصیل یافته باشد بهتر از مه که بی سواد و کور استم با فهم و قدرت مندی کار می کند و ساخته هایش زیبا تر و سودمند تر می باشد .

اگر به مه قول میدهی که مکتب‌میروی و درسها یته میخوانی و یاد می‌گیری از همین اکنون، بعضی کارهای نجاری را، یادت میدهم. — پدر جان! قول میدهم که هم مکتب میروم و درس میخوانم — و هم نزد شما نجاری را یاد میگیرم

— خوب پس هر کاری ره که مه انجام میتم با غور و دقت تماشا کو، و ببی که ده و قتاره کدن زیر چوبی که اره میکنم چه میمانم اره ره به کدام دست میگیرم، اره ره، چطور کش میکنم، همچنان سیل کو هنگامیکه چوبی ره تیشه و میخ مینمایم، چه کارهایی را انجام میدهم. بر علاوه تماشا کو که چوب‌هاره چطور و با چی اندازه قطع میکنم و در ساختن ارسی و دروازه و میز و چوکی و کتاره چه کارهایی را انجام میتم.»

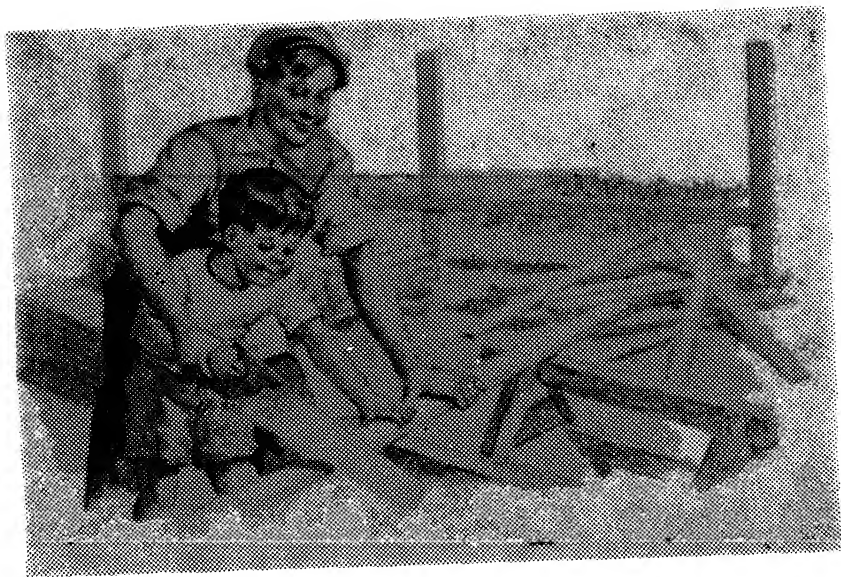


و بعد از آنکه پدر عثمان «خرك» های چوبی خویش را که از آنها در وقت اره کردن چوب استفاده میکرد آورد و روی زمین گذاشت و چوبی را سر آن خوب قرار داد و اره را به دست گرفت، عثمان را نزد یکش خواست و به او فهماند که چگونه اره را بدست بگیرد و چنان آنها را به روی چوب کش کند . پس او چند عدد چوب را مقابل فرزندش برید و بدان سو گذاشت و پسرش را نزدش طلبید و اره را بدستش داد و وی را کمک کرد تا چوبی را قطع نمود .



عثمان همین که چهار عدد چوب را به همکار پدرش به اندازه های معین قطع نمود ، از پدرش خواست تا به او موقع بدهد که به تنها یی ، چوب ها را اره کند و قطع نماید . پدرش چون استعداد و علاقه او را دید ، تنها یش گذاشت و به میخ

کردن کتاره مصروف گردید و سرانجام پدر و فرزند به همکاری هم دیگر کتاره ای را که میخواستند به روی حویلی روستایی شان داشته باشند ساختند .



اگر چه که سهم عثمان در ساختن این کتاره ناچیز بود اما هر آن گاهی که نظر پدر عثمان به کتاره می افتاد دلش از خوشی باغ باغ میشد زیرا نقش دستهای زیبا و انگشتان ظریف پسرش را در آن تماشا میکرد و به این باور می رسید که پسرش نیز انسانی است فعال و کارکن و فردا میتواند بهتر و بیشتر از او کار کند و برای میهن و مردمش مصدر خدمت گردد .

پول و پیسه نه

مهر و محبت !!!

خوش بود که پدر مهربان و کارگر
دارد پدری که همیشه دستهایش
خرشیده است ...

عبداللہ فرزند يك مرد کار بود، پدرش در این تعمیر و آن تعمیر گل تر می کرد، خشت میداد، سنگ پیش میکرد و سایر کارها را انجام میداد.

عبداللہ و قتی به خانه می آمد، خوش و خوشحال می بود، به گوشه ای از اتاق، دراز می کشید، زن جوانش برایش چای می آورد. فرزندانش رسول و نادر و کریم و ستاره بدورش پروانه وار می گشتند و عزیز را که کوچکتر از همه بود، به روی سینه اش می نشاند و همرايش بازوی و ساعت تیری می کرد.

عبداللہ به مکتب میرفت، با بچه های دیگر یکجا درس میخواند و دزدانه به سوی بچه های معتبر، به سوی آنانی که، لباس های نو، بکس و ساعت قیمتی داشتند، به خصوص به قادر که فرزند يك تکه دار بود و همه چیز داشت و هر روز از کانتین مکتب، برای رفقایش، چیزی می خرید، خیره خیره نگاه میکرد و با خود میگفت:

«کاش پدر مام مثل پدر قادر پیسه دار می بود ، تیکه داری میکده و برم لباس های نو میخرید و هر روز بر م پیسه میداد تا مام کاکه گی می کد م و بری رفیق هایم چیزی می خریدم »
* * *

مدتی گذشت و عبدالله و قادر دوست شدند .
قادر اگر چه لباس های خوب و پول فراوان داشت اما بر عکس عبدالله که پسری تنومند ، فعال و خندان بود ، لاغر و همیشه غمگین بود و با صنفی هایش بر خورد سالم و دلسوزانه داشت .

یک روز قادر عصر گاه هان به خانه عبدالله رفت و پدر عبدالله را دید که با فرزندانش ، میخندد و فرزندانش خوش و خندان به اطراف او بازی و ساعت تیری می کنند ، با خود گفت : کاش پدر مام مثل پدر عبدالله می بود همراهی مایم میخندید ما را آزادی می داد .

روزی هم عبدالله را بخانه خود برد در همین لحظات پدر شریف آمد ، برادر ها و خواهران قادر ، همین که آواز پدرشان را شنیدند از جست و خیز زدن ماندند و هر کدام در گوشه ای پنهان شدند . قادر نیز سکوت کرد و کتابش را ، درحالی که با عبدالله درس میخواند ، بست و به عبدالله گفت :

«بس است ، بابیم آمد ... بیا که برویم که پدرم قار میشه باز مره میزنه .»

آروز ، عبدالله منزل پدر قادر را ترك گفت و فردا در ساعت تفریح از قادر پرسید :

«تو از پدرت میترسی؟»

«هان او بسیار بد قار اس ، اگه سر مه و بیادر هایم قار شو هماره زیاد لت میته و اگر مادر م ، ماره از گیرش خلاص کنه ، اوره هم میزنه .»

پدرت مادر تام میزنه اوره ، دوست نداره؟ هان ! ما در مام

میز نه « میز نه و نمی پرسه که او عیبی می شه یا جایش میشکته ...
مادر ته دوست نداره .

نه او هیچکسه دوست نداره مادر مام دوست نداره . فقط پیسه ره
دوست داره تو مادراندرام داری .

هان ، او کتی شما خوب اس ، ها بعد از ای که پدرم لت و کوبش
کده ، کتی ما خوب شده ...

قادر و عبدالله این حرفها را باهم زدند و عبدالله لحظاتی بیهوش
چشمان و سرپای قادر نگریست و او را در آغوش گرفت و بوسید
و به او گفت :

میدانی قادر ، مه وقتی که به لباسا یت نگاه میکردم وزمانی که
می دیدم ، تو پول زیاد خرچ میکنی ، آرزو میکردم کاش ، پدرم
مثل پدر تو پیسه دار می بود ، مه برادرت می بودم ... اما میدانی ،
از وقتی خانه شما رفتم و پدر ته دیدم هزار بار به حال خود پدر
مهربانم شکر کردم و حالی که گپهای تره شنیدیم اگه دنیا ره از پول پر
کنن و بریم بتن و بگوین پدر ته همراهی پدر قادر عوض کون میکنم .

قادر ، حرفهای عبدالله را شنید به چشمان او نگریست و در حالیکه
قطرات اشک بریدگان معقبول و مواجهش نمایان گردیده بود گفت :
« راست میگی عبدالله ، هیچکس نمی خواهد ، که پدری مانند پدرمه
داشته باشه . مه آنروز که بخانه شما ، پشت کتابچیم آدمم ، شادی
شما و محبت های پدر ته دیدم از خدا خواستم که پدرم مثل پدر
تو ، غریب اما با ما مهربان شو و ماره بدور خود جمع نماید و از
محبت های پدرانه خود بر خوردار بسازه ...

بعد از آن روز ، عبدالله ، بیش از پیش خوش و شادمان نگریسته

می شد ، با آنکه لباس های مندرس و لیلا می در بر داشت ، با غرو ر
راه میرفت و هرگز خیر ه خیر ه به همصنفی های معتبر و پو لدارش
به خصوص به قادر نمی دید .

زیرا خوش بود که پدر مهربان و کارگر دارد پدر ی که دستپایش
هموار ه خرا شید ه و پر آبله و پا هایش ترکید ه و کلفت اماقلبش
مملو از مهر و محبت و عشق به زن و فرزند است .

مثل گله‌ها

حامد آشیانه پرندگان را خراب
نمی‌کند تخم‌های آنها را نمی
شکنند زیرا میدانند که ویران کردن
آشیانه‌ها کار ستمگران است .

حامد ، پسر ك مودب ، هوشیار و قشنگ ، و پدر حامد مردی شریف ، فهمیده و يك باغبان ماهر و زحمت کش است ، و مرد مدهکده ما این پسر ك و پدر را دوست دارند و احترام میکنند . باغچه پدر حامد كه يك ساحه محدود را احتوا میکند در یای کوه بچه ای موقعیت دارد و به اثر زحمت کشی و کار دانی ، او بیش از سایر باغهای دهکده ها ، سرسبز و پر حاصل است . از قسمت شرق این باغچه يك چشمه آب ، از زیر ریگها و سنگها بیرون می آید و با زبان بی زبانی ، اسرار اعماق زمین را ، بازگو میکند و در جویچه های میان درختان روان میشود ، در قسمت غرب آن ، مردابی دیده میشود كه عكس درختان به سطح آرام آب آن منعكس می گردد ، و آن را به صورت بیشه زیبا و كوچكى جلوه گر می سازد و يك جفت مرغابی با بالهای سفید چون كاغذ شان در آن شنا می كند كه در زیر اشعه آفتاب صبحگاهي در خشندي گي خاصی دارند .

همچنان در این باغچه جیر جیركها و مورچه ها لانه دارند ، زنبور های عسل رفت و آمد میکنند ، بمبیركها و پروانه ها ، در آسمان صاف و نیلگون آن در پروا زده می شوند .

پدر حامد همیشه روی این باغ مصروف کار می باشد ، و حامد كوچك را كه بیش از هشت سال ندارد به راز های زندگی حیوانات و نباتات و پرندگان آشنا می سازد.

ما در حامد از ماکیان ها و خروس ها و گوسفندان و ارسی مینماید و حامد كه از بعبع كردن بز ها و بز غاله ها خوشش می آید، با مادرش در كار دانه دادن و كاه انداختن به مرغها و گوسفند ها دست پیشی میکند و مادر حامد شب هنگام قصه های قشنگی برای او تعریف میکند . قصه های ما در حامد روی نیکی و نیکوکاری ، وطن پرستی و شجاعت ، دریاها و ستاره ها ، فداکاری و انسان دوستی می چرخد . حامد قصه های مادرش را با هوش و گوش می شنود زیرا مادرش با او قرار گذشته كه هر شب قصه دیشب را از او می پرسد و میشوند و بعد قصه تازه ای برای او می گوید . در باغچه و خانه پدر حامد ، از غم و غصه خبری نیست ، جنگ و نفاق راه ندارند ، خوشی و صلح و صفا حكمران است ، زیرا پدر و مادر و خواهر و برادر او همه مصروف كار و زحمتكشی هستند و بیک دیگر ، عشق و علاقه سرشاری دارند . حامد صبح ها و وقت از خواب بر میخزد ، به باغچه میرود ، به آواز بلند پرنده گان گوش می دهد ، پیرامون گلها فكر میکند ، دیدن و شگفتن و كشف اسرار آنها برایش خوشایند و عجیب است . حامد آشیانه گنجشكها و سایر پرنده گان را خراب نمیکند ، تخم های آنها را نمی شكند زیرا می داند كه ویران كردن آشیانه ها كار ستمگران است و از تخمهاست پدر می آیند . در یکی از صبحگاهان كه حامد از گل های باغچه دیدن میكرد كه چه گنگ های زیبا پدرش مصروف بیل زدن بود نگاه اش را غنچه ای ، به خود جلب كرد كه پنج گلبرگ و يك كاس برگ داشت و در گهای دندانه دار و درخشانش از تازه جوانی و قشنگی او حكایت میكرد و قطره های آب شفاف ، بر دامنش نشست بود .

حامد سرش را خم کرد و به دقت برآن غنچه نگریست و به غنچه گفت: «گریه میکنی؟» «چقدر مقبول استی» پدر حامد و قتی فرزندش را در آن حال دید از او پرسید:

«پسرم؟ چه میگوئی؟ با گله‌ها حرف می‌زنی!» حامد جواب داد: «بلی باب‌ه جان. ای گل گریه‌میکنه و اشک می‌ریزه» اودر حالی که با انگشت قطره‌ای آب را برروی، غنچه گل، به پدرش نشان میداد علاوه کرد:

«می‌بینی باب‌ه جان، این‌ه اشکش» پدر حامد که هر سو ال فرزندش را با حوصله مندی زیاد جواب میداد گفت:

«فرزندم! گل هیچگاه گریه نمی‌کند ای دانه شب‌نیم است که روی آن نشسته و زیبا یی آنرا دوچندان ساخته است، گل همیشه می‌خندد و عطر جانش را نشاءار آسمان میکند، و با زیبا یی و لطافتش زندگی را، برای مردم حلاوت انگیز میگرداند. کار گل عطر افشاندن و ازخود کاستن و بدیگران بخشیدن است هر موجودی که از خود برود و کمرخدمت و بخشیدن بدیگران را بسته کند، هیچگاه غم نمیخورد، اشک نمی‌ریزد، پر آواز ه‌زنده‌گی میکند و نزد همه ارجمند و با مقدار میباشند. اما اگر مانند خار به اذیت دیگران بپردازد، در ساحت زندگی می‌شکند و میسوزد و دودش از کالبدش بلند میشود و درخواری و بی‌مقداری نابود می‌گردد.

خدا کند تو هم که گل زندگی پدرت استی، همیشه زیبا و بخشنده گار باشی با انجام کارهای خوب و زیبا، در دل‌های مردم جابگیری و از فداکاری‌ها و از خود گذری‌ها همه را گرویده و مفتونت بگردانی، زیرا در این صورت هرگز درد و غمی ترا افسرده نخواهد توانست و قطرات اشک به چشمان مقبولت نمودار نخواهد گردید.

هنوز او حر ف میزد که حا مدجست زد و خود را در آغو شس
وی افگند و در حالیکه رویش رامی بوسید گفت :
« پدر جان ! مه مثل تو و مانند گلها زندگی میکنم تا هر کس مره
دوست داشته باشه و هیچ و قت گریه نکنم ».



آن روز گذشت ، فردا صبح حامد نسبت به روز های دیگر وقت
تر از خواب برخاست و به باغچه رفت تا دانه های شبنم را بهتر
بروی گلها ، تماشا کند . دانه های شبنم را بروی اکثر گلها دیده و
براز شبنم و گلها پی برد و به آواز بلند گفت : « مه شما را دوست

دارم ، زندگی شما مثل شما زیباست . حالی که با بیم همه چیز .
 برم گفته و مه میدانم که شما اشک نمی ریزید و ای دانه های شبنم
 است که شب هنگام بروی شما می نشینند و صبحگاه ها نهمین که
 آفتاب سر میز نند و هوا گرم می شود نا پدید میگردد . میخواهم
 تا وقتی که میمیرم ، مثل شما خوش و خندان زندگی کنم و بر . خوشی
 مردم دهکده خود کار کنم و زحمت بکشم . بعد دست و رویش را
 شست و نزد مادرش که مصروف دوشیدن گوسفند ها بود رفت و
 گفت :

«میدانی مادر گلها هیچگاه گریه نمی کنند ، عطر شانه به باغ و مردم
 می بخشند و با زیبایی شان انسان ها را شاد می سازند ، مه میخواهم
 مثل گلها زندگی کنم .

بابه جانم میگوید که گلها وجودات خوشبختی هستند و با
 آنکه عمر کوتاهی دارند زندگی را به شادی سپری می کنند .»



يك روز ديگر كه پدر حا مده مصروف آب داد ن چمن گلها بود وحامد گياه ها ن هرزه را ، از بين گلها می چيد لحظاتی به چمن گلها نگریست و بعد از پدر ش پرسید .

«پدر جان گلهای ما از گلها ی تمام باغبان ها و باغچه های دهکده ما زیبا تر و مقبولتر است»

پدر حا مد كه پسرش را خوب درك كرد ه بود و میدانست كه او با همه خردی سن ، به عمق زندگی و اشیا و موجودات اطرافش نگاه میکند گفت : « چمن گلها ی ما ، به خاطر ی زیبا و معطر و پراوات است كه رویش بیشتر از دیگران كار میکنیم و زحمت میکشیم و انواع گلها را با ذوق و سلیقه در کنار هم كاشته و جا داده ایم . اگر غم گل ها خورد ه نشود پژمرده میگرددند و باغچه نمودی نمیداشته باشد . اکنون كه باغچه مـا زیبا ست و نمودی دارد از آن ، روست كه انواع گلها دريك چمن خود نمایی میکنند » .

حامد در پهلوی سایر صفات انسانی كه دارد از شجاعت نیز برخوردار است نیمه های شب كه همه چیز سیاه میزند و سایه هاروی زمین می لغزند اریکیـن را می گیرد و با پدرش میرود و برای حیوانات كاه میندازد و یـا همراهی او مصروف آبداری می شود ، و به كرم های شب تا ب كه این سوو آن سوی باغچه میگردند به غور و تعمق می نگرد.

يك شب حامد و قتی از ابداری با پدرش برگشت كرمی شب تاب را با خود بخانه آورد و همین كه پدرش متوجه او گردید پرسید : «از كرم شب تاب خوشـت می آید ؟»
حامد جواب داد :

«بلی ! پدر جان ! از چراغش و از نور سبزش خوشم می آید . بر علاوه كه این كرمك ، چراغش در عقبش است و به اطرافش نور می

پراگند مرا از روشنی و هر چیزی که دنیا را روشن کند و روشنی داشته باشد خوشم می آید. تاریکی ره گمشکو، در تاریکی آدم هیچ خوش نمی باشد و جایی ره دیده نمیتواند « پدرش گفت : « آفرین فرزندم ! »

تو بچه خوبی هستی اما فراموش نکنیم که همان طوری که کرم شب تاب با نور کوچک خود اطرافش را روشن می کند ما باید با کارهای ثمربخش و اعمال انسانی خویش و وطن و دنیا ی خود را پر نور و شادی آفرین گردانیم ما باید همواره حاضر باشیم که چیزهای خوب خود را ، خوب بختی خود را و خوشی های خود را ب دیگران تقسیم نداییم ، تا همه را شاد و مسرور بنگریم !!

«جنگ بد است»

... جنگ سیلابی از ظلمت و
بدبختی است که بر اولاد آدمی
ریزد و بیخ او را از ریشه میکند.
جنگ توفانی از جهل و ظلم است
که بر هستی و زندگی بشر بیرحمانه
می تازد و بهترین و عزیز ترین فرزندان
او را به خاک و خون می غلطاند و تمدن
او را غرقه به خون می گرداند.

پدر کریم اگر چه که در دهکده‌ای دور از شهر زندگی میکرد . مودی خرد مند ، رو شنفر و با احساس بود . همیشه از صلح و آشتی حرف میزد و مردم قریه اش را به صفا و مروت توصیه میکرد و اگر میدیده بین دو شخص و یا دو گروه کشیدگی ای پیدا شده ، بدون آنکه . وقت ضایع شود و آنها به جنگ و جدال پیر دازند ، بین شان میانجیگری میکرد و آنها را به گذشت و آشتی ، دعوت مینمود و میگفت جنگ سیلابی از ظلمت و بدبختی است که بر اولاد آدم می ریزد و بین او را از ریشه میکند .

جنگ تو فانی از جهل و ظلم است که بر هستی و زندگی بشر بیرحمانه می تازد و بهترین و عزیزترین فرزندان او را به خاک و خون می غلطاند و تمدن او را غرقه بخون می گرداند.

کریم . در آغوش ، چنین پدری و مادر مهربان و زحمت کشی ، رشد کرد و به صنف ششم رسید.

کریم . هر روز صبحگاه ، کوچه باغهای دهکده را ، طی می کرد و

خود را به ایستگاه سرویس می‌رساند ، به مکتب میرفت و چاشت گاه ، که از مکتب برگشت مجدداً همان راه را به آسوده گی و فراغت عبور می کرد .

روزی از نخستین روز های بهار ، که ابر پار ه های سپید ، بروی آسمان نیلگون ، شنا میکردند ، نسیم ملایم و روح بخش بهار می وزید ، عطر گلها و شگوفه هارابه مشام میرساند و نوای موسیقی دل انگیز و مست کننده ای از آوای هزاران مرغ خوش الحان ، در فضا ی مزارع طنین انداز بود و کریم به طرف مکتب میرفت و از مشاهده این همه زیبا یی ، خوشحالی و مسرت غیر قابل و صفی دردل خویش احساس می نمود ، و آرزو میکرد : کاش عقابی تیزبال می بود تا بر فراز هزارع و باغهای مملو از گل و شگوفه دهکده اش به پرواز می آمد ناگهان متوجه دودھقان جوان گردید ، که باهم با بیل هایشان زدو خورد دارند ، هنوز چند دقیقه سپری نگردیده بود که یکی از آنها چنان باضر به شدید با پره بیل بر فرق دیگری کوبید که سر وی شق شد و جوی خون ، از آن فوران نمود و نقش از زمین گردید ، و جان کندوزندگی را پدرود گفت :

کریم با چشمان خود دید ، که جنگ و اعصاب خرابی ، به زندگی یک جوان تنو مند ، پایا ن بخشیده .

آنروز کریم افسرده و جگر خون به مکتب رفت و با تأثیر زیاد ، از مکتب برگشت ، شب هنگام ، درحالی که از اندوه بسیار می لرزید ، ماجرا را ، برای پدرش قصه کرد ، پدرش قصه او را شنید و گفت :

« راستی فرزندم ، وقتی از وظیفه به خانه می آمدم ، این قصه را ، جلیندر هم برایم کرد و گفت که آنها سرنو بت آب ، باهم جنگ کردند و در نتیجه قدر بچه جلیل ، کشته شد .

بعد پدر کریم ، به فرزندش ، توصیه نمود و گفت :

«فرزندم! غصه کردن و غم خوردن چاره جنگ را نمی کند . بلکه هر انسانی که در روی کره زمین ، زندگی میکند . و وظیفه دارد هر کاری و هر تلاشی که از دستش بر می آید در جهت جلوگیری از جنگ و دفاع از صلح انجام بدهد من و تو ، خانواده من و تو ، وطن ما ، مردم ما ، و جهان ما ، همه به صلح نیاز دارند . عزیزم!

هر کس بیشتر مردم را دوست بدارد ، هر کس زیاده تر به صلح و آشتی در میان مردم فکر کند و هر کس بیشتر کار کند و زحمت بکشد ، بیشتر از زندگی لذت می برد . زیبایی های زندگی زیادتر جلو دیده گانش جلو می نماید و دل های مردم زیادتر از او با جلال و شکوه پذیرایی مینماید .

جنگ بد است ، باید جلوی جنگ را گرفت باید نگذاشت ، قطره خونی روی زمین بریزد تو نیز از همین آوان کودکی سعی کن ، در هر گونه شرایط از صلح جانبداری نمایی و از جنگ افروزان تنفر داشته باشی چون آنان کثیف ترین انسان های روی زمین هستند .

کریم ، آن شب تا نیمه های شب خواب نکرد و صحنه جنگ و خون ریزی بارها ، جلو دیدگانش مجسم گردید . وقتی به خواب رفت ، آن صحنه خونین را در خواب دید ، ترسید و فریاد زد و از خواب بیدار گردید ، از آنروز به بعد ، همیشه ، از پدرش ، درباره جنگ سوال می کرد و پدرش ، با کلمات جذاب و سادّه از جنگ و صلح برای او حرف می زد .

يك شب باز هم با پدرش پیرامون صلح و جنگ حرف زد و پدرش برای او گفت .

«جنگ بد است باید جلو جنگ را گرفت و نگذاشت قطره خونی روی زمین بریزد ...»

آن شب کریم آرام خوابید و فردا صبح و قتی از خواب بیدار گردید ، رفت تا دست و رویش را بشوید ، نگریست ، آن طرف ، مرغها با هم جنگ میکنند با لای آنها صدا زد « نکنید جنگ بد است » اما آنها به حرف او نکردند ، یکی بالای دیگر می پرید و یک دیگر را می زدند ، دیری نگذشت که سروتا ج آنها خون آلود گردید ، کریم دقایقی ایستاد و خیره خیره به آنها نگریست ، هنوز جنگ آنها را تماشا میکرد که سخنان پدرش بیادش آمد :

«جنگ بد است . باید جلو جنگ را گرفت و نگذاشت قطره خونی روی زمین بریزد »

پیشرفت میان مرغها ، قرا رگفت ، آنها را از جنگ خلاص کرد ، در این لحظات ، نوری در چشمانش درخشید و مسرتی مر موز بر صورتش سایه افکند ، قلبش را ، شادی عجیبی فرا گرفت . بعد رویش را شست بخانه رفت ، بدون آنکه ، بکسی حرف بزند مقابل دستر خوان نشست و در حالیکه مغزش در اطراف صلح و جنگ فعالیت میکرد ، به صرف چای پرداخت و از عقب شیشه ها به آسمان صاف و نیلگون نگریست ، هنوز به بیرون میدید که آن طرف بام همسایه نگاه اش را ، دو گربه به خود جلب کرد که رو در روی هم ایستاده بودند و در برابر هم میومید و میخواستند ، جنگ کنند ، کریم از جایش بلند گردید و گفت :

«جنگ نکنید ، جنگ بد است » و به وسیله ای آنها را از جنگ خلاص کرد ، بعد لباس هایش را در بر کرد و کتابهایش را که شب خوانده و مرتب نموده بود ، گرفت و با مادرش ، چنانکه در بین اعضای خانواده او رسم بود ، بکمال محبت و صمیمیت رو بوسی و خدا حافظی کرد و به طرف مکتب روان گردید . از کوچه

باغهای دهکده گذشته و از چمنزارهای سبز و خرم عبور کرد ، جوی آب دهکده ، مثل نوار نقره ای رنگ ما را پیچی میان مزارع روان بود و تصویر معکوس ، خانه های کلوخی دهکده در سطح آرام و شفاف آن دیده میشد .

نسیم بهاری گلبرگ و شکوفه بر سرش می بارید ، از نفس عطر آگین گلها و شکوفه ها ، هوا آغشته با بوی خوش و عطر مست کنند . ای شده بود .

کریم ، میرفت و به جوی آب و گلهای گندم که مقابلش قرار گرفته بود می نگریست . نسیم عطر آگین که بر بوته های گلها رنگارنگ میگذاشت و بصورت کریم میخورد ، مشام جان کریم را معطر میساخت ، هنوز از مزارع عبور نکرد . بود ، که آن طرف ، نظرش را ، دو سگی به خود جلب کردند که می گریدند و بالای همدیگر حمله میکردند . کریم از سگها ترسید و خواست بزودی آنجا را ترک بگوید اما حرف های پدرش ، به گوش های او شنیدند . « هر انسانی که در روی کره زمین زندگی میکند و وظیفه دارد هر کاری و هر تلاشی که از دستش بر می آید در جهت جلوگیری از جنگ و دفاع از صلح انجام بدهد » .

لذا با شجاعت بسوی آنها رفت ، سگها ترسیدند و جنگ را ، بس کرد . از آنجا فرار نمودند .

کریم با عجله خود را به ایستگاه سرویس رسانید ، در ایستگاه ازدحام مردم زیاد بود ، زنان ، مردان و کودکان ، منتظر آمدن سرویس بودند ، همین که سرویس آمد همه هجوم بردند ، کریم نتوانست به موتر سوار شود ، هنوز موتر حرکت نکرد . بود که جوانی که او نیز از سوار شدن به موتر باز مانده بود ، دست مردی را که در پایه دان سرویس بالا شده بود کش کرد و او را پایین افکند و گفت :

«مره تیله میکنی؟ و خودت با لامیشوی...» مرد مذکور نیز که خیلی عصبانی گردیده بود از بوکس کار گرفت و جنگ و زدو خورد، شدید ی بین آنها در گرفت، کریم که نسبت خردی سن نمی توانست آنها را خلاص کند. به آنها گفت: «جنگ نکنید جنگ بد است» اما تا سایر مردم مداخله نمایند آنها يك دیگر اخون و خون آلود نمودند.

کریم چون نتوانست آنها را از جنگ خلاص کند، مدتی بایستادن منظره بد فرجام نگریست بدنش به شدت میلرزید، قلبش از اندوه عمیق لبریز شد، دلش به حال هر دو طرف که از سرو رویشان خون جاری گردیده بود سوخت، دقایقی گذشت و چند سرویس عقب هم آمدند و کریم در حالیکه ذهنش مصروف صلح و جنگ بود به مکتب رفت، هنوز معلم به صنف نیا آمده بود، با همصنفی هایش دست داد و همین که بجایش نشست شریف پهلوی فیلش گفت:

«کریم! نبودی که شجاع و جبار در میدان فوتبال با هم جنگ کردند و تا توانستند يك دیگر رالت و کوب کردند».

کریم رویش را به عقب گردانید نخست به شجاع و بعد به جبار نگریست و گفت:

«جنگ بد است مه شما را هرطوری که باشد آشتی میندازم» هنوز کریم میخواست با آنها حرف بزند که معلم داخل صنف گردید و اوسکوت کرد، کریم آن روز درس خواند و حرف های معلمین را تا ساعت اخیر شنید، اما ذهنش یکسر به مصروف صلح و جنگ بود و با خود میگفت:

«جنگ بد است چرا مردم در صلح و صفای زندگی نمیکنند و با هم خوش نمی باشند که به جنگ می پردازند و زندگی شیرین شان را تلخ و به خطر مرگ مواجه می گردانند آن روز و قتی کریم از مکتب

رخصت شد به خانه. عمه اش رفت عمه اش را باشو هرش قهقه و جنگی یافت این وضع آنها به قدری به روح و قلب کریم اثر غم انگیز گذاشت که وقتی عمه اش برای او نان آورد با آنکه زیاده گرسنه بود نان را از گلو فرو برده نتوانست، وقتی عمه اش از وی پرسید که چرا نان نمی خوری گفت :

«عمه جان ! جنگ بد است چرا شما در صلح و صفا زندگی نمی کنید و با هم خوش نمی باشید که به جنگ می پردازید ؟» عمه اش روی او را بوسید و گفت :

«تو که در کانونی از محبت و مهربانی زندگی کرده و بزرگ شده ای حق داری که از دیدن کسانی که قیافه عبوس و گرفته دارند و از آنهایی که به جنگ و جدال می پردازند خوشتر نیاید .
هنوز عمه اش حرف میزد که شوهر عمه اش از دکان به خانه آمد ، وقتی کریم کوچک را دیده همایش احوال پرسید نمود درختم احوال پرسید کریم مود با نه به او گفت :

«کاکای مهربان اگر چه شما بزرگ هستید و برای من لزوم ندارد در هیچ موردی چیزی برای شما بگویم اما چون من از جنگ نفرت دارم میگویم که : « جنگ بد است ».

از ادب و احترام و حرف های کریم شوهر عمه اش چنان خوش گردید که به قهقه خندید و روی او را بوسید و گفت :

«من به تو قول میدهم که دیگر با عمه ات ، اگر چه لغزش و اشتباهی هم از او سر بزنند ، جنگ نکنم ».

در این لحظات نوری در چشمان کریم درخشید و مسرتی مرموز بر صورتش سایه افکند و قلبش را شادی عجیبی فرا گرفت ، ساعتی بعد کریم با خوشی و شادمانی از منزل عمه اش بدر و بسوی منزل روان گردید و شاد بود که کاری را در جهت صلح و آشتی انجام داده است .

چون آنروز کریم چند ساعت دیرتر بخانه آمد، همین که داخل خانه گردید برادر کوچکش مقابلش دوید و او را در بغل گرفت و با مهربانی و محبت رویش را بوسید.

بعد نزد مادرش به تنور خانه رفت و با او احوال پرسید. هنوز همراهی وی حرف می زد و می خندید که آواز زن همسایه دربه دیوارشان بگوشش رسید که بازنی دیگر جنگ میکرد و الفاظ و سخنان رکیکی رابه او نسبت میداد.

جنگ آنها و آوازانها رفته رفته، بقدری بلند گردید که سایر همسایه ها گوش به آوازانها شدند.

کریم در حالیکه باخود میگفت:

«جنگ بد است» بسوی مادرش که مصروف نان پختن بود نگرسته گفت:

مادر می شنوی، همسایه ها باهم جنگ می کنند و مادر اکبر مادر قربان را بنام های زشت و نازیبا یاد میدهند. دست هایت بند است و اگر نه میرفتی و به آنها میگفتی «جنگ بد است» مادرش گفت: «بچیم ای زن جنگره ره خدا اگه اصلاح کنه، از دست او همسایه ها روز نداره پشت جنگ اونگرد، برو، از دکان حسن قدری بوره بیار که بوره ما خلاص شده ...»

کریم دنبال بوره رفت و همین که نزدیک دکان حسن رسید دید مردم زیادی مقابل دکان اوجم شده است، تندتر قدم برداشت و همین که جلوی دکان رسید نگرست که دونفر باهم جنگ می کنند و مردم تماشا مینمایند، لحظه ای آنجا ایستاد و به آهستگی گفت:

«جنگ نکنید جنگ بد است» و هنوز زد و خورد آنها ادامه داشت که حرفهای پدرش بگوشها ی او طنین افکند:

«جنگ بدست . باید جلو جنگ را گرفت باید نگذاشت قطره خونی روی زمین بریزد» و این احساس به او دست داد ، که برود و آنها را از جنگ خلاص کند، پس در حالیکه دیگران به تماشای پرداخته بودند ، پیش رفت و در میان جنگره ها قرار گرفت و می خواست بگوید :

«نکنید، جنگ بد است» که مشت خون آلود یکی از آنان بر فرقهش خورد یک مرتبه چشمانش سیاهی کرد خون در رگهایش جو شید ، تمام بدنش درد گرفت ، اعصابش متشنج گردید و یک سستی و بی حالی به او دست داد و به عقب برگشت گوشه ای نشست دقایقی بعد ، همین که سر حال آمد به خانه برگشت ، شب هنگام ، بعد از صرف نان در حالیکه هنوز با اثر آن مشت سرش درد میکرد قصه جنگهای را که آنروز به چشمان خود دیده بود برای پدرش قصه نموده گفت :

«پدر جان امروز ، از صبح که به مکتب رفتم تا چند ساعت پیش ، همه جاجنگ بود ، همه جازدو خورد و همه جاسرو صدا و بی احترامی به هم نوع ، آیا کسی نمی داند که جنگ بد است؟ و وقتی من ، خواستم جنگ و زدو خورد، بین دو انسا ن را خاتمه بدهم چنان مشتی بر فرقه فرود آمد که رو زروشن ، به سرم شب تار گردید. پدر کریم بدیدگان فرزندش نگریست و گفت : « راستی فرزندم ! هرکس از جنگ بدمی گوید ، هرکس از جنگ متضرر می گردد اما هیچکس ، از گذشت و خودگذری کار نمی گیرد ، تا از جنگ و بر خورد و متضرر شدن جلوگیری کرده باشد . زندگی اکثر آنها در این دنیا در جنگها و بر خورد ها سپری می گردد .

همین جنگ ها و بر خورد های ساده و ناچیز است که باعث

انهدام زندگی ها میشود از این جنگها گذشته به سوی جهانی نیز
هستند ، جنگ طلبانی که بابر ه انداختن جنگ ها باعث انهدام
تمدن ها میشوند . آنها به خاطر منافع شان خون همو عا ن شان را
می ریزند و شهر ها و کشور هارا ویرا ن و به خاک یکسا ن می کنند .
اگر در جها ن جنگ طلبا ن تبه کار و طماع این کثیف ترین و سفاکترین
موجودا ت روی زمین که برای منافع شان هزارا ن جنایت را مرتکب
میشو ند و وسیله بدبختی میلیون ها تن انسا ن را فراهم می آورند ،
نبودند همه در روی کره زیبا ی زمین به خوشی و خوشبختی
زنده گی میکردند .

اما با این هم ، اگر همه مردم روی زمین این احساس را داشته
باشند و اگر همه يك دست و متحد گردند ، جلو هر گونه جنگی را ،
گرفته میتوانند ، چنانکه تو خرد و كوچك بودی که وقتی خواستی به
جنگی پایا ن بخشی ، نه تنها نتوانستی موثر واقع گردی ، بلکه
صد مه هم دیدی ، اگر همه مردمی که به آنجا وجود داشتند و جنگ
دو انسان را تماشا میکردند ، چون تو اقدام میکردند و نمی گذاشتند
آنها . زدو خورد نمایند حتماً موفق می شدند . !!!

صلح و انسان

معلم صاحب ! آدم رسم کدیمه
آدمه بسیار دوست دارم و میخوام
همه آدمها خوش باشن ، آرام
باشن و ...

در طول سالهای تدریسم . هزاران دانش آموز را . تدریس نمودم . که امروز اکثر آنها مایه افتخار میهن و مردم کشور مان ، محسوب میگردند .

از شاگردانم و سال های پرمباهات آموزگاریم ، خاطرات ، شادی آفرینی دارم ، که یکی این خاطرات ، خاطره روکی است . روکی در صنف اول ، شاگردم بود . باآنکه هفت ساله و خردسال

بود . استقلال و شخصیت بی نظیر داشت دید گانش که رنگ خاکستری متمایل به عسل را داشتند از پاکیزگی و روشنی و صراحت مثل آب چشمه های کو هستان صاف و درخشان بودند .

بقدری راستگو و راستکار بود که اگر خطایی میکرد . بدون

هیچگونه ترس و پرده پوشی ، مسوولیت خطای خود را بگردن می گرفت . او بیشتر از همه . کلمه های انسان ، صلح ، دوستی ، محبت ، مادر میهن ، آزادی ، فداکاری ، و نظیر آنها را ، فرا گرفت . وقتی ساعت مشق فرا میرسید . این کلمه ها را در کتابچه اش با علاقمندی زیادی نوشت : در ساعت رسم قیافه نسان را می کشید و آنرا با رنگ های شاد و روشن . رنگ آمیزی میکرد .

هنگامی که رسم او را میدیدم . مود بانه آنرا بمن نشان داد ه می گفت :

معلم صاحب . آدم رسم کدیم ، مه آدمه بسیار دوست دارم و می خواهم که همه آدم ها . خوش باشن آرام باشن ، ، یکدیگر شانه دوست داشته باشن و ده صلح و آشتی زندگی کنن و وطن شانه آباد بسازن .»

او . در خانه هم ، و وقتی ، بیکارمیمانده ، بدون آنکه خود را با گل آلود ه بسازد از گل مجسمه انسان را میساخت و آنرا با خود به مکتب می آورد و در ساعت کار دستی ، به من و رفقای من نشان داد ه می گفت :

«ای انسان است » مه انسان را دوست دارم و میخواهم . همه آدم ها یکدیگر شانه دوست داشته باشند و در صلح و آشتی زندگی نمایند ، شکل و قیافه این دانش آموز کوچک ، شیوه حرف زدن و کارکردن و طرز فکر ، و ذوق و علاقه اش توجه عمیقم را به خود جلب کرد و یک روز از وی پرسیدم :

«... رو کی تو باین سن کم ، این همه احساس انسان دوستی ، تفکر عالی انسانی و نقاشی خوب را چگونگی کسب نموده ای »

گفت : « پدرم یک نقاش هنرمند اس . مه همیشه پیش او رسامی می کنم . پدرم هم آدم ها ره دوست داره ، همیشه میگه ، انسان از هر چیز گرانبهاتر است . اما باید او را دوست بداریم . بگو شیم غم شانه کم کنیم .»

در لحظاتی که او بجایش ایستاده بود و حرف می زد . من به چشم انداش مینگریستم و در آنها دنیایی از عشق به انسان را تماشا میکردم . وقتی حرف های او به پایان رسید مو هایش را نوازش نموده گفتم آفرین به تو و به پدر هنرمند ملتتی که چنین فرد و چونان پدر دارد . زوال ندارد .

بهت-راز خانه

تابلوی که از یک حامل پیرسم
نموده بود حایز جایزه اول گردید....

برادر م، عشق و علاقه سرشاری به نقاشی داشت ، اوقات فراغت خود را در خواندن درس های مکتب و نقاشی سپری میکرد ، و روی اشیایی که برای نقاشی انتخاب می نمود غور و تعمق زیاد بخرچ میداد . پدر م که مرد فرزانه و مهربانی بود چون میدانست که او در نقاشی استعداد خوبی دارد، همواره برایش وسایل و لوازم نقاشی از زشمندی را تهیه میدید و در کار کشیدن تابلوهای زیبا و پر محتوی ، بیش از پیش تشویقش میکرد . اگر چه که رشاد در آن روزگار به صنف پنجم درس می خواند و لی بنابر پشتکاری که داشت و زحمت فراوانی که میکشید، تابلوهای وی جذاب و پر مفهوم از آب در می آمد چنانکه ، در یکی از مسابقات نقاشی که آن سال بین شاگردان چندین مکتب ابتدایی ، به راه انداخته شد، تابلویی که از یک حمال پیر رسم نموده بود حایز جایزه درجه اول گردید ، و این باعث آن شد که او زیاد تر از گذشته با حوصله مندی و دقت بیشتر کار کند و تابلوهای بهتری عرضه نماید و در آینده، یک نقاش معروف و مبتکر بار آید.

سال بعد رشاد تصمیم گرفت، در مسابقه بزرگتری اشتراک نماید و تابلویی بکشد که در آن مطلب و مفهوم، نابینا باشد در این مورد، مدتی فکر کرد و در جستجوی چیزی برآمد که بتواند روح زیبا پرست و مشکل‌پسند او را، قانع سازد. اما آنچه را که میخواست، نیافت.

پس شبی از پدرم پرسید: «پدر جان! جذاب‌ترین و با ارزش‌ترین چیز دنیا چیست؟»

تا من، از آن تابلویی بسازم و آنرا کاندید جوایز بهترین نقاشی، مسابقه‌ای که چندی بعد در میان کودکان و جوانان برگزار می‌گردد بنمایم.

پدرم آن ابر مرد و طن پرست فکر کرد و گفت: «بچه عزیز! تو انسان هوشیار و با استعدادی، استی و تاجایی که من میدانم، نظر به سن و سالت، در نقاشی پیشرفت، زیادی نمود ای اگر زیاد کار کنی و زحمت بکشی آینده درخشانی و پرافتخاری از تو استقبال خواهد کرد. برای اینکه تابلوهای ارزنده و با کیفیتی را، بوجود آوری، باید بکوشی سوژه‌هایی را انتخاب نمایی که بازگوکننده حقایق و واقعیت‌های زندگی مردم و میهن ما و نمایانگر صفات و مزایای عالی انسانی باشد من بخاطری که به سوا لت جواب بهتری داده باشم. قصه‌ای را در این مورد برایت بازگو می‌نمایم.

«یکی از نقاشان چندین سال زحمت کشید و تابلوهای قیمتی و زیبایی کشید ولی باز هم از ایجاد آن همه، شاکاری را ضی‌وقانع نشد، دنبال زیبا ترین اشیا در دنیا میگشت تا تابلویی آن را بکشد دراثنا جستجو برای پیدا کردن زیبا ترین اشیا یکی از رجال دینی بر خورد نمود و به او گفت که دنبال چه گمشده‌ای می‌گردد و

عقیده او رادر این مورد خواست .مرد دین گفت :
«زیباترین اشیا در دنیا ایمان است .» ایمان در هر خانه عبادت
بهر دینی که بستگی داشته باشد وجود دارد .

نقاش به تفحص و گردش خود ادا مه داد تا اینکه به زن و
شوهر جوانی که به تازه گی باهم عروسی کرده بودند رسید و عین
سوالی را که از مرد دین کرده بود از آنها نمود . آنها ن پاسخ دادند :

«زیبا ترین اشیا در دنیا عشق و محبت است ، عشق فقر را ثروت
وظلمت را روشنایی و اخزان را شادمان نشان میدهد چیز زیبا
تر از عشق در دنیا وجود ندارد و زنده گی بدون عشق به چیزی ناچیز
هم نمی ارزد .»

نقاش باز هم به جستجوی خود ادا مه داد تا اینکه سر باز خسته ای
را دید که در کنار ساحل دریانشسته و مبهو تا نه نگاه میکند .
نقاش به او سلام کرد و با وی ، صحبت نمود . همینکه سر باز از
مقصود نقاش با خبر شد بوی گفت : « آقای نقاش ... صلح
زیبا ترین اشیا در جهان است و جنگ بدترین چیزها میباشد ، اگر
صلح برقرار باشد شما میتوانید زیبایی را ، در منتهی درجه
در خشنه گی و طرا و تش مشاهده کنید .»

نقاش سر بر زیر افکند و زیر لب چنین گفت : « ایمان و عشق

و صلح» چگونهمیتوانم این چیز رادر تابلوی مجسم سازم !
وقتی که نقاش خسته و وامانده به منزل رسید و داخل خانه خویش
گردید فوری متوجه شد که گمشده خود را پیدا کرده است . زیرا وی
در چشمان کودکان معصوم خود ایمان و در تبسم شیرین همسرش
عشق پاک و در اتحاد خانه صلح و صفا یی را که سر باز در باره آن
صحبت کرده بود ، مشاهده نمود . نقاش مشغول کشیدن تابلوی
«زیبا ترین اشیا در دنیا» گردید و همینکه تابلو را به پایا ن رسانید
آنها « خانه » نامید .

وقتی ر شاد قصه پدرش را شنید ذوق زده گفت : من هم ، يك خانه رسم می كنم خانه ای كه چنان مفهومی داشته باشد اما پدر خندید و گفت :

نه فرزندم . در این صورت ابتكار و خلاقیت ، تو كه يك نقاش استی چه شد . تو سعی كن جایی مقدس تر از خانه را دریابی و آنرا زیباتر و دل انگیز تر از نقاشی كه خانه را نقاشی كرد نقاشی نمایی ...

رشاد لحظاتی به فكر فرو رفت و سخت روی مغزش فشار آورد ، بعد به چشمان پدر نگر یست و گفت :

«پدر ! یافتم ، چیزی بهتر و بزرگتر و دوستداشتنی تر از خانه را ، یافتم من آنرا حتماً نقاشی میکنم و به تابلوی مقبول وارزنده ای در می آورم ، و تلاش بخرج میدهم رنگ ایما ن ، رنگ عشق و محبت و رنگ صلح و صفا و بهاضافه آنها رنگ همبستگی بین آدم ها در آن روشنتر و متجلی تر از رنگ ، زمین و آسمان ، كوه و دشت و عمارات و اشجار باشد . من در تابلویم ، مردم را ، به شكل گلها ی همیشه بهار ، و كارنامه های بزرگشان را مانند كوه ها استوار نشان میدهم ... تا هر كسی كه تابلویم را تماشا میکند بداند كه ، در زمینی كه ایمان به مبارزه ، عشق و محبت به انسان و روح صلح و صفا و برادری وجود داشته آنجا . بهشت روی زمین و كانون سعادت و خوشبختی است و بزودی آباد و شگوفان میشود » در این لحظات پدرم كه گل لبخند به لبانش شگفته بود و برق شادی و رضایت خاطر در دیدگانش میدرخشید ، نزد يك ، رشاد گردید ، سر او را ، در میان دو دستش قرار داد و رویش را ،

غرق بوسه کرد و گفت آفر یسن فرزندم ! با چنین فکر و اندیشه‌ات
بمن که عمری در عشق وطن و مردم ، به سر برده ام این امید
واری و اطمینان را بخشیدی که، آرزوهایم را ، تحقق خواهی
بخشید .

هنرمند بزرگی بار خواهی آمد ، و برای میهن و مردم ،
تاپای جان خد مت خواهی کرد .!!!

ابتکار و نوآوری

چقدر شما لایق هستید، مرا این
تحفه تان بیش از هرچیز دیگر
مسرور ساخت .

مادر عزیزه و نجیبه ، معلمه کود کستان و زنی مهربان، فهمیده و فداکار است . شاگردانش را مثل فرزندانش دوست میدارد و سعی و تلاش مینماید ، در شاگردانش از همان کودکی ، احساس، انسان دوستی عشق به وطن و مردم ، عشق به صلح و آزاده گی و عشق به سازنده گی را ، بر انگیزد و بیدار سازد .

این معلمه مهربان و خردمند را که میکوشد لحظات و دقایق زندگی خویش را وقف شاگردانش و فرزندانش بنماید شاگردانش و حتی اعضای اداره کود کستان و خانواده اش دوست میدارند این معلمه که چند سال را ، در یکی از کشورهای ، خارج در زمینه آرت و نقاشی تحصیل نمود در رشته اش مهارت زیاد دارد و در ساعت آرت و نقاشی بر علاوه ای که شاگردانش را ، نقاشی و رنگ آمیزی و شناخت رنگها را ، می آموزاند ، آنها را یاد میدهد که از اشیای بسیار، ارزان قیمت ، حتی از کاغذ خریطه های سمند و غیره کار دستی های بسیار مقبول و ارزشمندی بسازند.

در یکی از روزها ، دختر این معلمه «عزیزه» که به صنف پنجم

مکتب درس میخواند ، اطلاعات ما را که موفقیت او را به درجه او نشان میداد ، به خانه آورد ، از وی خوش شد و به او گفت :

« میدانی عزیزه ، من از آن مادرانی نیستم که ، برای فرزندم ، تحفه مادی بدهم چون کامیابی تو ، باعث افزایش من و پدربزرگ است . من امروز . به پاداش ، زحماتی که در دوست متقبل گردیده ای ساختن یکنوع ، کاردستی را ، یاد میدهم ، این کاردستی خیلی مقبول است و میتوانی ، ساعت ها ، باعث خوشی و سرور تو و خواهرت شود . »

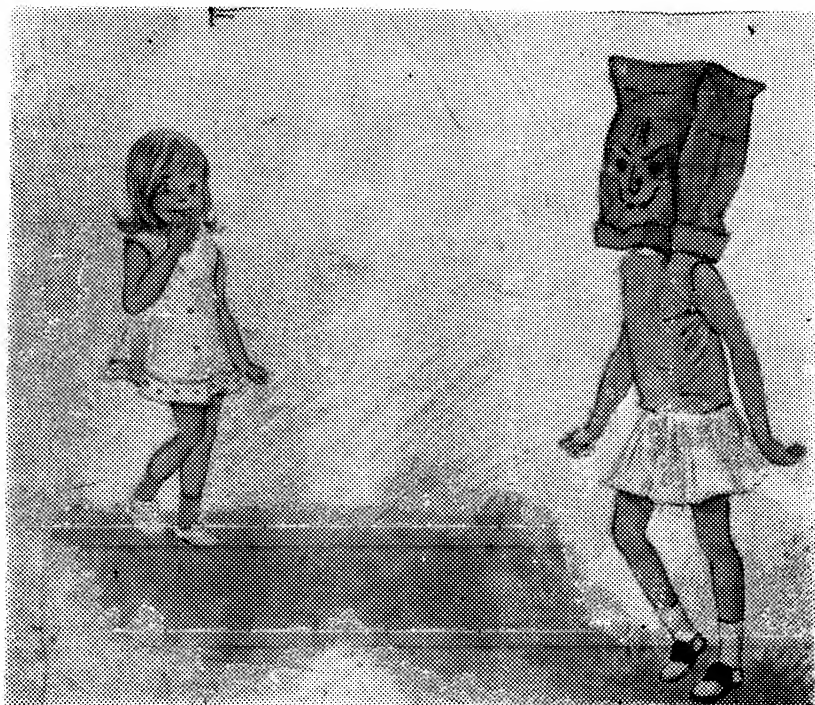
پس ، مادر عزیزه ، همراه دخترش عزیزه به اتاق دیگری که در آن کار و مطالعه مینمایند . رفتند و او ، از کاغذ خریطه سمبک ، ساختن ، نقاب مقبولی را برای او یاد داد و عملاً آنرا ساخت و بعد باقیچشمهای مقبولی برای او ساخت و با قلمش عادی ، چشم بینی و دهن برای آن رسم کرد و به عزیزه داد . عزیزه ، از این تحفه مادرش خیلی مسرور گردید و از او تشکر نمود و گفت :

«مادر جان !»

چند روز شما لایق هستید ، مرا این تحفه تا نیش از هر چیز دیگر مسرور ساخت اکنون من خودم نیز میتوانم . مانند آن تیار کنم و برای خواهرم نجیبه بدهم»
مادرش گفت :

«من هم خوش میشوم که تو و خواهرت خوش باشید ، درس بخوانید ، به بازی های سالم بپردازید و وسایل بازی و سرگرمی تان را خودتان تهیه نمایید وقتی بمینیم مانند این کاردستی را ، ساخته ای ، برایت ، ساختن چیزهای زیبا و مقبول دیگر راهم یاد خواهم داد . »

ساعتی بعد ، عزیز ه ، آنچه رامادرش برایش ساخته بود به رویش کشید و از خانه بدر شد و نزد خواهرش نجیبه که همراهی برادرش وحید آن طرف صحن حویلی، مصروف بازی بودند واز اینکه، مادرشان برای عزیز ه چیه ساخته ، اطلاعی نداشتند ، آمد .



هنوز میخواست که بسوی نجیبه و برادرش برود ، که نجیبه خواهرش که دوسال از او کوچک تر بود . مقابلش آمد واز تماشا ی او حیران ماند دستش را از تعجب به دهن برد و همین که عزیز ه ، نزدیک او رفت و خندید نجیبه جرات پیدا کرد و بیشتر نزدیک آمد و ماسک ، یا روپوش ، او را در حالیکه ، می ترسید از رویش بلند کرد و دید که خواهرش عزیزه ، است .



بعد نجیبه ، خیلی اصرار کرد که ماسک را برای او بدهد . چون آن ماسک به روی نجیبه بزرگ بود ، عزیزه او را به اتاق برد و برایش ماسک دیگری ساخت و آن را برایش کشید همین که عزیزه و نجیبه از منزل خارج شدند و حیدرادرشان آمد ، و نجیبه وقتی

اورا از عقب نقاب دید، خواست او را بترساند، اما وحید موضوع را درك كرد و نزديك نجيبه رفت و نجيبه كو چك نقاب را از رويش يكسو كرد.

بعد عزيز ه و وحيد و نجيبه به خانه رفتند و عزيز ه برای برادرش نيز ماسك مقبولى ساخت و هرسه نفر، ماسك هايشان را پوشيدند و عقب شيشه دروازه آشپز خانه كه در آن مادرشان مصروف كار بود. آمدند و قتي مادر عزيز ه آنها راديد، خنديد و دروازه را برويشان باز نمود، آنها، خنديد ه دا خل آشپز خانه شدند. عزيز ه و وحيد



ماسکهای شان را ، مقابل مادرشان از رویشان کشیدند اما
نجیبه کو چك خودش را بره گك ساخته چهار دست و پا بسوی
مادرش روان شد و مادرش را ، در آغوش گرفت ، رویش را
بوسید و عزیزه را مخاطب قرار داده گفت :

«عزیزه ، من خويك نقاب ، برايت ساخته بودم ...»
هنوز ما در عزیزه میخواست حرف بزنند که عزیزه جلو حرف
های او را گرفته گفت :



«مادر جان ، من برایت گفته بودم که سا ختن نقاب را ، یاد، گرفته ام مه بره ، نجیبه وو حیدهم نقاب سا ختم » خوب نبود که نه نقاب میداشتم و خواهر و برادرم نمیداشتند .

وحید گفت :

«مادر برای مام سا ختن چیزی را یاد بده .

مادر و حید اظهار داشت :

«بعد از این، هر هفته، سا ختن يك كاردستی ، زیبا را، برای تان یاد میدهم به شرط آنکه ، مثل امروز که عزیزه ، آنچه را یاد گرفته بود ، ساخت و به شما داد شما نیز از آن چندین دانه بسازید و برای دوستان تان تحفه بدهید».



وبه سخنانش ادا مه داده علاوه کرد : « هر يك شما ، كه درساختن كار دستي ا بتكار و نو آوري كند. برايش ساختن چيزي را يادخواهم داد ، كه همه از ديدنش حيران بماند » .

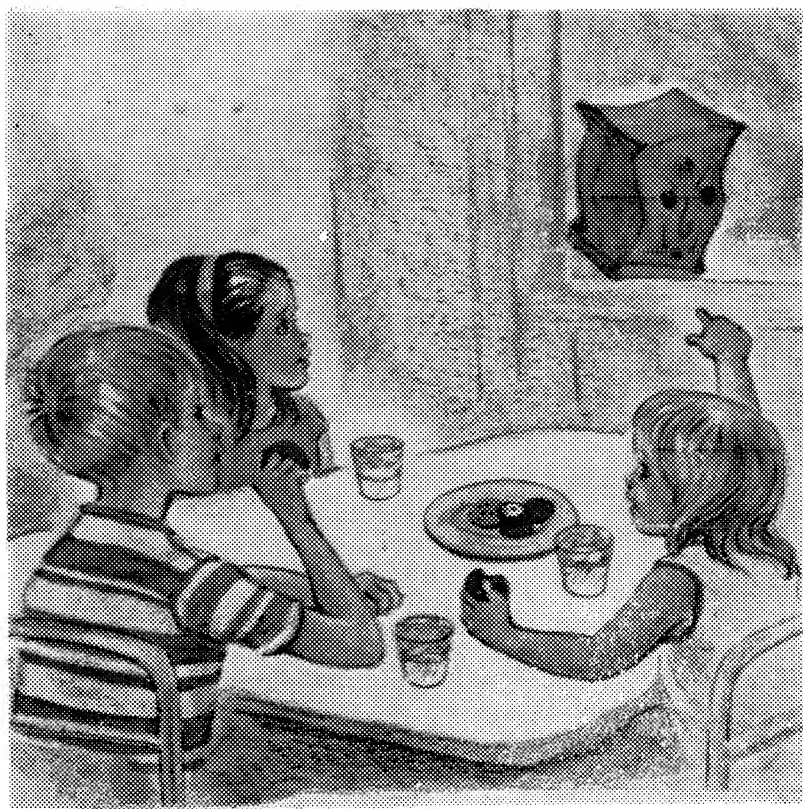
در ختم حرفهای مادر ، عزيز ه گفت :
«مادر امروز ، از هر روز ديگروقت ما خوش گذشت ويك ساعت تمام بارفقا يم خود دو يديم وساعت تيري كرديم » .
بعد چون عصر گاه هان فرارسيده بود ، معلمه دانشمند از فرزندانش خواست بروند و غذايي صرف نمايند . آنها رفتند و عقب ميز قرار گرفتند و هنوز گيلاسهای شيرشان را به دهن نبرده بودند كه آنها متوجه نقاب گرديدند كه از عقب شيشه اتاق نمايان گرديده بود .

آنان به نقاب چشم دو ختندوبه اين اندیشه افتادند كه ، كي آنها بروي كشيده است .

عزيزه چون دختر كنجكاويست از جابر خاست تا حقيقت را معلوم كند او همين كه نزديك رفت نگر يست بزغالگ او نقاب ، نجيبه خواهر كو چكش را ، بهروي كشيده و از عقب شيشه ارسى به آنها مي نگرد .

آنها از تماشاي بزغاله و نقاب پوشيدن آن خنديدند و دقايق زياد خنديدند و تا زماني خنديدند كه هوا تاريك شد و مادرشان از كار فارغ گرديد و به اتاق آمد و به فرزندانش گفت :
و عزيزانم :

يك روز ديگر نيز ، از عمر مان گذشت . اين روز را به خوشي سپري كرديد و در ضمن آن يك كار هم ياد گرفتيد ، بكو شيد در هر لحظه اي ز ندگي چيز تازه اي ، بيا موزيد و اثر مفيد و سود مندي از خويش به جا گذاريد مهمترين خبر روشن شدن و تاريك شدن فضا گذشتن يكي از روزهاي ، شيرين و پر قيمت زندگاني است چراغ زندگاني شبیه شعله فروزاني است كه چون خاموش شد



هرگز روشن نخواهد گردید .

پس هر دقیقه عمر تا ن را ارج گذارید و يك لحظه از عمر عزیز را بیهوده تلف نکنید و متوجه باشید که بسا اوقات يك ثانیه از وقت به قدر يك سال ارزش دارد . چه بسیار سعادت‌ها و خوشبختی‌ها بواسطه يك لحظه غفلت یا يك ثانیه تاخیر از دست رفته و عمری به حسرت ، آن تباه گشته است .

اوقات خود را به کارهای مفیدی صرف کنید و در زندگی برنامہ صحیح و مرتب داشته باشید تا بدین وسیله بتوانید از اتلاف اوقات گرانبهای عمر جلوگیری نمایید !!!

دشمن زیبایی

بین خواهر همین نیرو های
جنگ طلب و امیر یالیزم جنایتکار
دشمن زیبایی، دشمن آبادی و دشمن
زندگی اولاد آدم نیستند ؟

شریفه و شریف ، خواهر و برادری که ، در آغوش پدر و مادری
مهربان ، و در خانواده ای که ، در کانون آن ، عشق و محبت و صفا و
وفا به همدیگر موج می زد زندگی دید کردند و شیفته و مفتون زیبایی
های زندگی بودند ، یک روز ، در برنده ه ه و تلی که در آن محفل
ترو سمی یکی از دوستان شان برگزار گردیده بود به تماشای
غروب و مناظر عمارات قشنگ شهر ، چنان مصروف گردیدند که
سرور و شادی محفل را فراموش کردند .

شریفه را ، منظره غروب که واقعاً زیبا و جذاب بود تحت
تأثیر خود قرار داد و گفت :

«شریف برادر ! می بینی ، آفتاب در حال غروب چقدر زیباست و
چه رنگهای مقبول را به اطرافش تشکیل داده است ؟ از تماشای
این منظره خوش توام آمد ؟»

شریف که پسر هوشیاری بود و در عمق هر چیز فرو می رفت و
به حقیقتش می اندیشید ، بیش از پیش ، به منظره غروب عمیق
گردید و گفت :



«مره از هر چیز زیبا ، خوشم می آید ، این منظره هم عالی و مقبول است و انسان را ، به خصوص انسان زیبا پسند و با احساس را به خودمی کشاند » .

شریف فکر میکنی که انسانی هم وجود خواهد داشت که از این منظره و سایر زیبایی ها خوشش نیاید و به دلش چنگ نزند ؟

—بلی خواهر جان ! انسان نه ، بلکه انسان هایی هم در سیاره ها ، هستند که نه تنها از زیبایی های طبیعت و زندگی لذت نمی برند بلکه دشمن آبادی ها و انسان ها نیز میباشند .

—چه میگی شریف ، من فکر نمی کنم ، در جهان ما انسانی پیدا شود که زیبایی را دوست نداشته باشد چه رسد به آن که باعث از بین بردن زیبایی ها و آبادی گردد .

—خواهرجان! من حقیقت را می گویم ، تو به ظاهر هر چیز می نگری ، و به مطالعه خصوصیات آن نمی پردازی و با قلب صافی که داری ، در موردش قضاوت می کنی و در حالیکه باید خصایص هر پدیده را ، با غور و تعمق بررسی نمایی تا به حقیقت و واقعیت آن پی ببری .

—تو به کدام اساس می گویی که کسانی هم در جهان وجود دارند که دشمن زیبایی ، دشمن آبادی و دشمن زندگی و تمدنهای بشری میباشند .

—بین خواهر ، همین نیروهای جنگ طلب و امپریالیست ها جنایتکار دشمن زیبایی ، دشمن آبادی و دشمن زندگی و اولاد آدم نیست ؟

همین ها نیستند که آتش جنگ را می افروزند و هزاران انسان ، بی گناه و آرزو مند را به خاک و خون می کشند . شهر ها و روستا را ویران می سازند و هزاران جنایت دیگر را که انسانیت از آن ننگ دارد انجام میدهند .

شریفه بسوی شریف برادرش نگریست و در حالیکه به فکر و اندیشه او آفرین می گفت اظهار داشت :

«راست میگوئی ، شریف ، آنانی که دشمن زندگی بشر و تمدن های بشری هستند ، واقعاً دشمن زیبایی های سیاره ما میباشند ، تو خوب میندیشی و میکوشی حقیقت هر موضوعی را درك نمایی »
شریفه باری دیگر ، بهمنظره غروب که اکنون رنگ دیگری به خود گرفته بود ، دید و گفت :

«ببین برادر ، اکنون نصف آفتاب در عقب عمارات و کوه ها غروب نمود و بیش از پیش منظره مقبولی را به وجود آورده است .»

زیبایی و وقتی جلوه واقعی اش را نمودار می سازد و به جذابیت و گیرایی اش می افزاید که در صلح و آرامش تجلی کند .
کیف و کشش این منظره نیز در آرامش و فضای آرام آن نهفته است .

— شریف برادر ، تو چقد ریخته فکر میکنی و معقول حرف میزنی ، من تاکنون فکر نمیکردم ، که تودارای چنین فکر عالی و اندیشه معقول باشی ، همنشینی با پدرم و صحبت های دوستان دانشمند او ، بر فکر و اندیشه ات اثر گذاشته و ترا انسان معقول بار آورده است .

— خواهر جان! امروز روز سطحی اندیشی و بی تفاوتی نیست . هر انسانی باید از همان کودکی بیا—موزد که با احساس انسانیت زندگی نماید ، در برابر خانه ، خانواده ، میهن و مردم و در نهایت در برابر هر آنچه که در جهانش میگذرد فکر ، و احساس مسوولیت کند .

— شریف به عقیده تو ، زیباترین و گرانبها ترین چیز هادردنیا چیست ؟

-زیبا ترین چیز ها صلح و گرانبها ترین چیز ها انسان است
زیرا در صلح است که گلهای زیبا یی جوانه می زنند و می
شگفتند و انسان واقعی است که، باز شتی ها و سیاهی های پیکار می
نماید و زیبا یی ها و روشنایی ها را پدید می آورد . بدون صلح
و آرامش هیچ زیبا یی شادی آفرین نیست و سیاره ما بی موجودیت
انسان های مصلح و بشر دوست به جهنمی از جنگ و تباهی مبدل
میگردد .

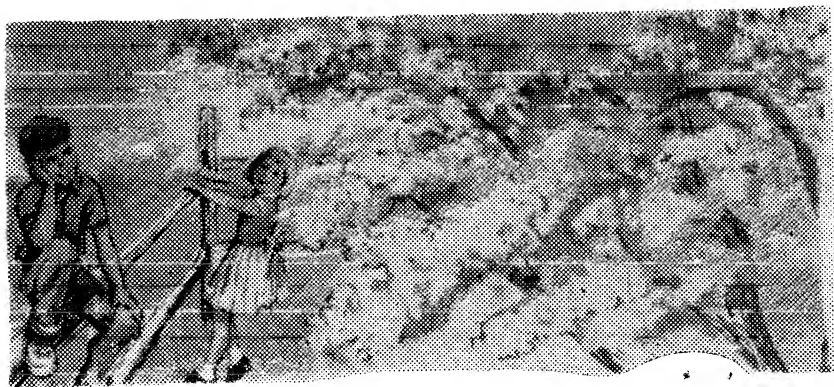
حرف ها و سخنان شریف بقدری در روح شریفه نفوذ کرد و
به دلش نشست که دستهایش را به گردن برادرش افکند و با
شادمانی روی او را بوسیده گفت :

«برادر ! من به وجود و اندیشه ات افتخار می کنم و بعد از این
اوقات فرا غتم را با تو و پدرم سپری مینمایم تا چیزهای تازه ای
از شما بیاموزم تا بتوانم پیرامون موضوعی به درستی ابراز نظر
کنم .

صلح و آشتی

صلح و آشتی از ای پارك و گلها
ودر ختها و پرنده ها هم زيبا و مقبول
تر است. در صلح و دوستی است كه
آدم ميتانه ميپن خوده گل و گلزار
بسازه .

کریم ، بهار را دوست داشت ، زیبا یی را دوست داشت
 داشت ، گلها و درختها و پرندگان خوش خوان را دوست داشت .
 وطن خود را ، مردم خود را و ترقی و اعتلای میهن خود را دوست
 داشت ، و از همه مهمتر صلح و امنیت کشور و سیاره زیبا ی خود
 را دوست داشت .
 او در بهار ن ، اوقات فراغت خود را ، با خواهرش « شگوفه » که



دختری زیرك و بانزاکت بود ، در یکی از باغهای نزدیک منزلشان سپری میکرد و محو زیبایی ها و گلهای آن باغ قشنگ و خوش آب و هوا میگردد و از صلح و دوستی و کار و فعالیت انسان ها حرف می زد و میگفت :

«شگوفه میدانی ، صلح و آشتی از ای پارك و گلها و درختها و پرند ه ها هم زیباتر و مقبول تر است . در صلح و دوستی است که آدم میتواند میهن خود را گلزار بسازد و هزاران باغ مثل ای باغ ترتیب و تزیین نماید . دیروز معلم مامیگفت :

«جنگ تمدن ها را از بین می برد ، آبادی ها را ویران می کند ، زندگی انسان ها را می گیرد و اولاد آدم را به خاک و خون می غلطاند و ظیفه شماس است که از همین کودکی با جنگ مخالفت و رزیدو از جنگ افروزان نفرت کنید و سعی نمایید در خانه تان ، در کوچه و ناحیه و شهر و کشور تان زندگی صلح آمیز را تأمین نمایید . تا بتوانید میهن محبوب تان را که میراث اجداد و نیاکان با شماست و آزادی دوست تان است ، آباد و راحتگاه مردم سرزمین تان بسازید و افتخار تان را بدست آورید .»

کریم حرف می زد و «شگوفه» به حرف های او گوش میداد . يك روز بعد از آنکه این خواهر و برادر این سو و آن سو ، در باغ گردش نمودند ، کریم به خواهرش گفت :

«شگوفه جان !

بهار سپری گردید ، اکنون ماه سوّم تابستان است در این فصل میوه ها پخته میشوند . بی اوشاخه ها را ، تماشاکو ، چقدر ناک داد ، دهقان و باغبانی که روی زمین و باغش زحمت بکشد ، حاصل زیاد بدست می آورد ، من و تو همه روزه به این باغ می آیم و می بینیم که کاکا دلو با آنکه پیر شده چقدر غم در ختمایش را می خورد و زحمت می کشد .»

معلوم دار هر کس که ز حمت بکشد نتیجه خوب میگیرد ، ده
صنف مانمره خوبه کسی بدست میارده که ز حمت کشیده و خوب
درس خوانده باشد .

آفرین «شگوفه» جان توهم از گپ های پدرم و معلم هایست
خوب استفاده کردی که امروز عقلت به ای حرفها میرسه . خوب
شگوفه جان خواهر جان بیا که برویم چند دانه ناک بکنیم .



کریم رفت ، به درخت با لاشدودو دانه ناک کند یکی برای
خودش و یکی هم برای خواهرش اما چون ناک هاز یاد پخته شده
بودند ، همین که شاخه تکان خورد يك تعداد زیاد آن به زمین
افتاد و کریم و شگوفه به عجله خانه رفتند و سبزی را با خود
آوردند تا آنها را جمع نموده با خود ببرند . اما وقتی برگشتند

دیدند همه ناکهای که به روی زمین افتاده بود جمع شده و در سبدی قرار دارد .

هنوز کریم و شگوفه ، ناکهای میان سبد را تماشا میکردند و نمی دانستند که کی آنها را جمع نموده که کاکا دلولو ی باغبان که در عقب درختی پنهان گردیده بود آهسته و آرام گفت :

«هر کس حاصل دسترنج و عرق پیشانی اش را ، دوست می میدارد و آرزو ندارد کسی آنرا ، حیف و میل نماید . من هم که عمرم را در پای درخت های باغم صرف کرده ام نمی خواهم میوه هایم به زمین بریزد و یادزدی گردد ، بروید از باغ من ، خارج شوید و دیگر به این جا قدم نگذارید .»

وقتی کریم این حرفها را شنید در حالیکه خیلی خجالت کشیده و متاثر شده بود دست شگوفه خواهرش را گرفت و در حالیکه سبدش را از اندوه و خجالت زیاده پای درخت افکند از باغ خارج شدند .

شب نیز کریم خیلی غمگین بود و خود را سرزنش میکرد که چرا از روی نادانی مرتکب چنان عمل ، زشت گردیده و به حق و حقوق دیگری دست درازی نموده است .

او غم میخورد و در این اندیشه بود که چگونه آن عملش را جبران نماید که پدرش متوجه او گردیده پرسید :

«کریم بچیم چرا ؟ چه شده که متاثر هستی ؟»

کریم که هیچگاه دروغ نگفته و به دروغ گوئی عادت نداشت به عملی که انجام داده بود اعتراف کرد و پدرش گفت :

«فرزندم !

باید تا که از کاکا دلولو اجازه نمی گرفتی ، به درخت او بالا نمی شدی و میوه هایش را نمی کنیدی . اکنون که نا دانسته چنان کاری را انجام داده ای ، بایست بروی از آن باغبان پیر معذرت

بخواهی ، او مردی سخاوتمند و مردم دوست است ، حتماً ترا خواهد بخشید .

عصر گاه ها ن فردا کریسم طبق معمول در حالیکه از داخل شدن به باغ خجالت می کشید و زیاد متاثر بود داخل باغ رفت و در پای همان درخت ناک آرام نشست و به اندیشه ها و تصورات گوناگون غرق گردید .

هنوز ساعتی نگذشته بود که باغبان دلولو رابا لای سرش یافت که با مهربانی زیاد به او میگوید :

«فرزندم !

خوب شد آمدی باغ مه بسی موجودیت اطفال و کودکان ، زینت و برکتی نداره ، مه از دیروز که ، تو و خواهر ته از آمدن به بباغ منع نمودم تا کنون لحظه ای آرام نه گرفته ام اگر امروز تو نمی آمدی من حتماً پیدایت میکردم و ازت می خواستم که همیشه به این جابایی و درس بخوانی ، ساعت تیری کنی و هر قدر دلت میخواهی میوه بخوری . مه اطفاله بیش از هرکس و هر چیز دوست دارم...»

گپ های کاکا دلولو باغبان ادا مه داشت که کریم شادمان شد و باشادی فراوان از جابلند گردید و دستهایش را به گردن باغبان پیر افکند گفت :

«بابه جان مرا ببخش ، نداشت میوه هایته به زمین ریختم ، دگه هرگز به چنان عمل دست نخواهم زد» .

باغبان پیر ، پدرا نه روی کریم را بوسید و در حالیکه ، موهای وی را با مهربانی نوازش میداد گفت :

«بچیم ، بکوش در زندگی خود کاری ره انجام بتی که از آن ضرری

به دیگران نرسه و آسوده گسی وجدانت بر هم نخوره . اگه از مه
اجازه میگیر فتی مه نه تنهاتره از بالا شدن به درخت و کندن میوه
منع نمی کدم بلکه ، بهترین میوه های باغمه نیز ده اختیارت می
گذاشتم من اطفال را بسیار دوست دارم و آنها ره گلها ی متحرک و
همیشه خندان باغ خود میدانم اکنون از تو نیز که به اشتباهات
پی برده ای ، مانند یک اولاد خوشم مییه ، تو بچه خوب استی و وجدان
بیدار داری ، گذشته گذشت ، هرانسان ده زندگی گاهی مرتکب
اشتباه میشوه و آدم خوب کسی است که به اشتباه خود اعتراض افکنه
و بکوشه ده آینده عملی خلاف شان آدم و آدمیت از او ســـــر
زنه .»

بعد کااكا دللوی باغبان در حالیکه دست کریم را به دست داشت و به
سوی امبار سیب هایش میرفت به کریم گفت :

«از امروز تو تمام اختیارات : باغمه داری ، همیشه بیا و هر
کاری که دلت می خواهد انجام بده .»

هنوز بابه دللوی باغبان باکریم حرف می زد که «شگوفه» خواهر
کریم نیز آمد و وقتی برادرش و مهربانی های کااكا دللوی باغبان
را ، دید با جرات نزدیک باغبان رفت و همین که نظر باغبان به او
افتاد خطاب به او گفت :

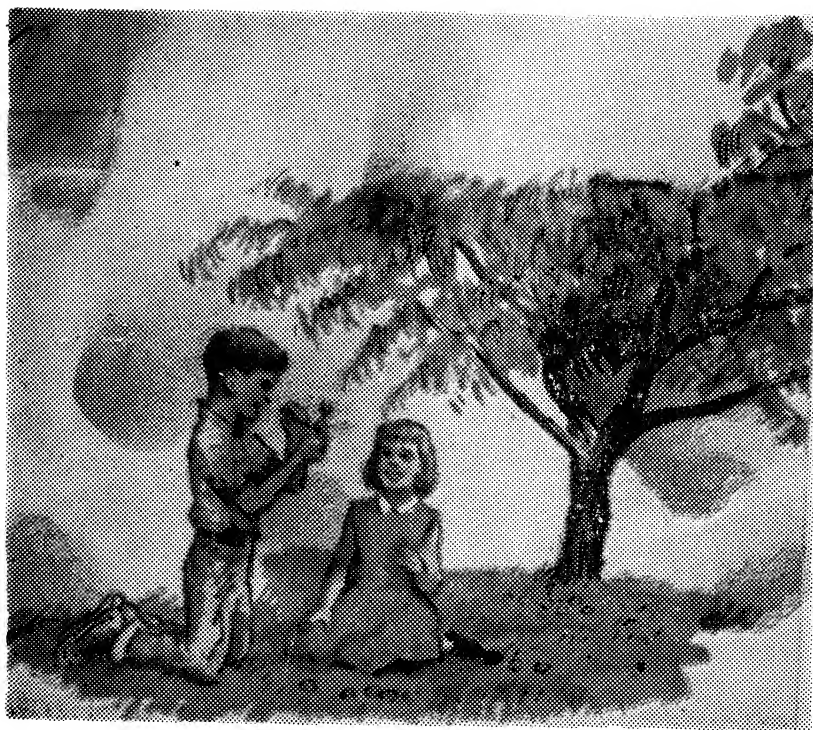
«اوشوخ امروز برادرته ده باغ تنها مانده ی ، سر از امروز برادرت
اختیار دار تمام باغ اس ، اوره تنه انما ن ، کمکش کو ...»

وقتی شگوفه حرفهای باغبان را شنید و مهربانی او را در حق
برادرش دید بیش از پیش نزدیک او رفت و باغبان به او گفت :
«اختیار ای باغه برادرت داره و توشگوفه خندان و عطر انگیز ای

باغ استی ، مه کریم و شگو فوره بعد از ای به انداز ه نواسه هایم
دوست میدارم .»

وقتی حرفهای پیر مرد تمام شد، شگوفه و کریم ، نیز بایک صدا ،
گفتند :

«ما هم بابه دلولو ی باغیا نرا چون بابای مهربان خود دوست و گرامی
میداریم .»



جنگره



مرغبا ی مام سر انجام قیام کردند
و آنرا که حق شانه میخورد و آرامش
شانه از بین می برد مغلوب ساختند.

پدر جلیل در گوشه ای از منزلش فار می برای مر غها ساخته بود و در آن چندین نوع مر غ را ، تحت تربیه و تکثیر قرار داده بود و چون کار های زمیندار یش زیاد بود ، وظیفه آب و دانه دادن آنها را به دوش یگانه فر زندش «جلیل» گذاشته بود .

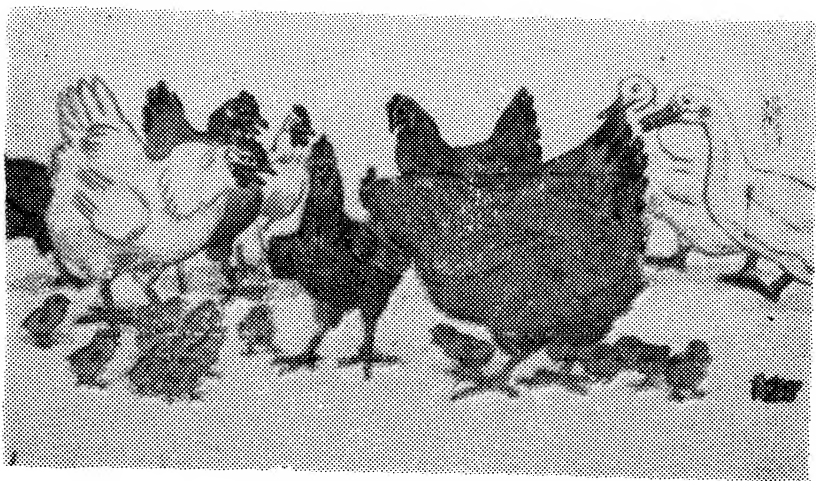
جلیل هر روز ، با حوصله مندی زیاد و به وقت و زما نش ، از مر غها و چوچه مر غها که تعدادشان بسیار بود ، خبر می گرفت . و آب و دانه مکفی برای آنها می گذاشت و از کارش لذت می برد ، زیرا مر غها به ویژه چوچه مر غها چنان باوی خو گر فته بودند که وقتی او را میدیدند شادی کنا ن به دورش جمع می شدند .

مدتی سپری شد و روزی او متوجه گردید که یکی از مر غهای بی چوچه ، دانه های مر غهای دیگر را می خورد ، با سایر مر غها جنگ می کند و به آزار و اذیت چوچه ها می پردازد .

از این مر غ ستمگر و پر خور جلیل را که کو د کی آرام و مهربان بود و صلح و آشتی و دوستی و برادری را بیش از هر چیز دیگر دوست میداشت بدش آمد و شب هنگام برای پدرش گفت :

«پدر جان ، يك مرغ در میان مرغها پیدا شده که دانه مرغهای دگه‌ره می‌خورد ، با مرغها جنگ می‌کند و تا جمهای شانه ، خون و خون آلود می‌سازد و چو چای مرغها ره ، زیر پای می‌کند ...»
 پدر جلیل بعد از لحظه ای سکوت گفت :

«بچیم او مرغی از میان مرغها دور کو ، زیاد تر از ای نمان که مرغهای دگه‌ره اذیت کنه ره از جنگ و نفاق ، حتی در میان مرغها بد می‌آید .»



فردا ، مرغ جنگره ره بگی‌بره نصروی قصاب ببر که بکشیش»
 - پدر جان من هم می‌خواستم او ره بکشم ، خیلی چاق شده .
 - بلی عزیزم ! حق مرغهای دگه‌ره خورد که گوشت گرفته و ، بزرگ شده ، بکشش که شو جمعه گوشتشه بخوریم .

فردا وقتی جلیل رفت و برای مرغها آب و دانه گذاشت ، وضع مرغها و چوچه مرغها را ، دگرگون یافت ، یعنی پیش از اینکه مرغ

بزرگ و جنگر ه بیاید دیگر مرغها به دانه خوردن پرداختند و همین که مرغ جنگجو آمد و بالای یکی از مرغهای مادر، حمله کرد همه مرغها حتی چوچه ها به سرش پدیدند و فراوان نویش زدند. مرغ چاق از این وضع ترسید و سرش را به زیر افکند.

در این زمان همه مرغها به شمول چوچه مرغها با غرور تمام گردنهایشان را بلند گرفتند و آماده گردیدند که اگر باری دیگر، مرغ پر خور به تجاوز پیر دازد، جزایش را بدهند زیرا آنها تصمیم گرفته بودند که دیگر تسلیم هیچ قدرتی نگردند، در مقابل دشمن متحد و یکپارچه به مبارزه برخیزند و از صلح و دوستی و آرامش در میان شان تاپای جان دفاع نمایند.

هنوز مرغ جنگر ه سر افکنده در برابر سایر مرغها که همه عصبانی معلوم می شدند قرار داشت که جلیل آنرا گرفت و نزد نصر و قصاب برد و نصر و کاردی را که توسط آن گوسفند ها را حلال میکرد به گلویش آشنا کرد.

شب دیگر وقتی جلیل با پدر و مادرش گوشت مرغ جنگر ه را صرف می کردند، جلیل قصه زندگی روز آخر آن مرغ را، و شجاعت و دلیری مرغهای دیگر را، به آب و تابش، برای پدر و مادرش حکایت نمود و پدر او بعد از شنیدن آن حکایت دلچسپ و انگیزنده گفت:

«فرزندم!

زندگانی اجتماعات بشری نیز بدینسان است، تا وقتی مستی طفلی و جنگ افروز و بدکرداری توانن بر افراد اجتماعی ظلم و ستم کنن، حق آنها را تلف نماین، صلح و آرامش شان را برهم بزنین. زندگانی آنها و فرزندانشان، مواجه به خطر بسازن که، افراد

اجتماع مذکور ، یکپارچه و متحدنگردن و قصد از بین بردن آن
مشت طفیلی و بد عمل را، نکنند اما همی که توده های مردم ، دشمن
مشترک شان را تشخیص دادند و به پا خاستند و قیام دلیرانه ای را به
راه انداختند دیگر هیچ قدرتی در برابر شان ایستاده گی و مقاومت
نموده نمیتواند »

پس در حالیکه گوشتی از سینه آن مرغ می کند به گفته هایش
ادامه داده گفت :

«مرغهای ما سر انجام قیام کردن و آنرا که حق شان را میخورد
و آنرا مش شان از بین می برد ، مغلوب ساختند ، در حریم و فارم
شان صلح و آشتی و آرا مش را برقرار ساختند و ما امشب گوشت
مرغی را که از خوردن حق و به جان افتادن مرغهای ما چاق و فربه
گردیده بود میخوریم و نه تنها از گوشتش لذت می بریم بلکه به
آرا مش نیز به سر می بریم زیرا میدانیم که دیگر مرغی در میان
مرغهای ما وجود ندارد که حق مرغهای ما را بخورد ، همراه آنها
جنگ کند و تا جهای شان خون آلود بسازد و ما از تماشای آن
ناراحت گردیم .

پدر جلیل این حرف ها را به زبان راند و لقمه بزرگ دیگری از
گوشت مرغ جنگر به دهان کرد.

ختم

پوستین سمور

دور از مردم و ده دشمنی و ظلم
وستم به مردم ، انسان هر قدر توانا
و ثروتمند و بانفوذ هم باشد به خوشی
و آرامش زندگی کده نمیتانه .

در آن سالها ، در آن سالها که قدرت بدست ملاکان و فیو دالان بود ، و بزرگرا ن رنجبر روی زمینهای خانان و ملکان جانی راکه نداشتند ، میکنند اما حاصل کار عرق جبین و آبله پا و کف دست شان ، به انبار خانه ، زمینداران بزرگ و سرمایه داران ، میریخت ، دهقانان می کشتند و خوشه های طلایی گندم را از قلب سیاه و سخت زمین ، بدر می آورند. اما حـق بر داشت آنرا نداشتند ، و اگر داشتند از گاو غدود و از خر من خوشه ای بود .

در آن سالها ، که شکم رنجبران از گرسنگی به پشت شان چسپیده بود و از ناتوانی قدرت آه کشیدن نداشتند . در دهکده ما ، خان ظالم و ستمگری زندگی می کرد که عشق و علاقه شدیدی به پوستین و پوستینهای گرانبهای که از پوست حیوانات ، کمیاب تیار می شد داشت ...

زمستان ها ، که هوای دهکده ما سرد می گردید و برف روی زمین هارا می پوشانید ... به مسجد می آمد ، بالا آنطرف ، نزدیک محراب و منبر می نشست و ملاهم ، وقت نماز را بفرمان اوتعیین می کرد .

اوچندین دختر داشت که همه به خانه ماند ه بودند زیرا کسی جرات نمی کرد داماد ، چنین مردی بدطنیت و خوش پوستین که مردم همه دردل از اونفر ت داشتند و درظاهر احترامش میکردند ، گردد .
همچنان خان حاضر نمی گردید دختری از دختر هایش را ، به فردی از جوانان دهکده ما بدهد ، زیرا کسی بقدر او درقریه ما ، زمین ملک و دارایی نداشت و باوی برابری کرده نمی توانست .

* * *

درپس پیری ، درسالهای آخر عمر ، خداوند ، این مرد را پسری داد و او این پسر را که خیلی دوستش می داشت فضل الدین نام گذاشت ، فضل الدین همین که پا به سن مکتب گذاشت . چنان تیز هوش بار آمد که حرفهای جاندار میزد و قتی او به صنف پنجم رسید به تفاوت های که بین او و سایر اطفال دهکده و جود داشت پی برد ، همواره با کنجکاو ی به زندگی و لباس های خود نظر میفکند و خود را با بچه های که لباس های ژنده در بر داشتند و همراهیش به خاطر ی که فرزند انسانی ظالم است ، بازی نمیکردند ، و حرف نمی زدند ، اما میان خود خیلی صمیمی بودند . مقایسه میکرد .
پدر فضل الدین هم برای فرزندش گفته بود که همراهی بچه های غریب و نادار طرح دوستی نریزد و گشت و گزار نکند . از این رو ، او در مکتب تنهای تنها می ماند . ناظرش که صبح و ی را به مکتب آورده بود چاشت می آمد او را با خود می برد .

بچه ها دیگر ، با هم حرف می زدند ، قصه میکردند . درس می خواندند ، کمک میکردند ، می دویدند ، شادی میکردند جست و خیز می زدند ، جنگ و آشتی می کردند ، اما تنها نمی ماندند .
فضل الدین که گناهی جز پدر مستبد داشتن نداشت و قتی به

حال خود و دیگران نظر میکرد خود را میخورد و از اینکه همه از او می گریزند ، کسی همراهی او طرح دوستی و رفاعت نمی ریزد ، رنج می برد و از درس خواندن دلگیر میگردد .

يك شب كه پدرش باری دیگر از او خواست بابچه های غریبواز طبقه پایین نگرده و دوستی نکنند. در حالیکه اشك میریخت با گلو ی گرفته به پدرش گفت :

« پدر ! چرا بابچه های غریب باز ی و ساعت تیری نکنم . میدانی ده مکتب کسی همراهی مه گپ نمی زنه ، مثلی که از تو همه میترسه از مام میترسن ، به گوش های خود می شنوم که میگن او بچه خان اس ، بریم ازش دور شویم ...

هان پدر ! همه از مه فرار میکنند ، همراهی حرف نمی زنن ، باز ی و ، ساعت تیری و به درسهایم کمک نمی کنن ، آخر ما میخواستیم خوش باشیم ، مام آرزو دارم با اطفال هم سن و هم صنف خود بدوم وجست و خیز بزنم .

پدر ! ده مکتب و صنف ماهربچه از خود دوستان و رفقای داره ، اما مه نه تنها دوست واقعی ندارم بلکه کسی به مه نظر هم نداره . »

روز ها و ماه ها بدین منوال ، سپری گردید و روزی از روز های سرد زمستان خان پو ستین گران بهای جدیدی در بر کرد و به اعضای خانواده اش که در میان آنها فضل الدین نیز وجود داشت گفت : « ببینید ، چقدر مقبول است ، از همه پوستین هایم کده قشنگ و گرانبها ست ، از سمور کرده هم نرم تر است . »

بعد رویش را به طرف فضل - الدین نمود و از او سوال کرد : « چطور بچیم ، به نظر تو ، چطور اس ؟ »

فضل الدین به سوی او نگریسته لبخند زنان گفت :

«پدر جان ! اگه يك چيزی برتان بگویم بدتان نمی آیه ؟»
- بگو بچیم ، اما از وقتي كه به مكتب رفتی گپ های نا مناسبي
زنی .

- خوب نمی گم كه قهرنشوی .
خان چون او را زیاد دوست می داشت گفت :

« بگو كه ده دلت چيزی نمانه »
- پدر جان از ای كه هر سال برای تان پوستین های گرانبها ،
از پوست حیوانات زیبا می سازین و سال دگر آنرا تبدیل می كنین و
نومی سازین بهتر اس ، يكبارخوی تانه نو بسازین و رویه تانه با
مردم تغییر بدهین .

و در حالیکه به سیمای پدرش می نگریست علاوه نمود :

« پدر جان ، چه میشه از همین اكنون كه پوستین جدید و گران
بهای دیگری را دربر می كنید ، پوستینی را كه در تمام قریه ها و به
گفته شما ، در هیچ جای دنیا مثلشہ کسی نداره ، عادت و خصلت كه نه
تانہ هم يكسو بگذا رید رویه نو و تازہ ای با مردم ده پیش بگیرین ،
و بكوشین ده مهربانی ، ده فداکاری ، ده سخاوت و بخشش هم ، از هر
كس دگه ، بهتر و پیشتر باشین ، آخر پدر جان ، دور از مردم و ده
دشمنی و ظلم و ستم به مردم ، انسان هر قدر توانا و ثروتمند و بانفوذ
هم باشه به خوشی و آرا مشـ زندگی كده نمیتانه .

مه بسیاری از ریش سفیدهای دهكهده خودہ می بینم كه با مردم
غمشریكی و مهربانی می كنن و حتی از صرف پول خود ، برای خوشی
آنها دریغ نمیكنن ، اما پدر جان مابدون از ای كه از مردم دوری و گاهی
هم به آنها ظلم كده باشیم ، كاری برشان نكده ایم .

پدر جان ای كه مردم از شما میترسن ، خوب نیس ، چرا مردم
آدمه دوست نداشته باشه كه بترسه . مه از صمیمیتی كه ده میان

بچه های مکتب ماو جود داره ، از صفا و اخلاصی که آنها به همدیگر دارن حسرت می برم »

فضل الدین حرف می زد و پدرش آرام گوش داد و به این اندیشه که پسر او این همه حرف ها را از کجا فرا گرفته است . فرو رفته بود .
« پدر !

امروز معلم ما میگفت : غریبی و ناداری گناه نیست ، حق مردم را خوردن و به مردم ظلم کردن گناه است . شما هر جا که انسان زحمتکش را می بینید او را کمک و یاری کنید ... و هر جا که آدم ستمگر و مفتخوار و بدکار را می نگرید در برابرش قیام و او را ، نگذارید که به ناروایی های خود ادا مه بدهد .
پدر جان !

معلم ما راست میگوید ، بدی و حق تلفی بد اس باید آدم بامردم از انصاف و مروت و محبت کاربگیره و باید آدم بکوشه که غمی از غمهای و طندار نشه کم کنه و شادی روح و قلب شانه زیاده نمایه .

وقتی حرفهای فضل الدین ، تمام شد دید پدرش با همه بزرگی و سنگدلی اشک می ریزد .

فضل الدین چند لحظه به پدرش چشم دوخت و بعدا احترا مانه پرسید :

« پدر جان !

چرا اشک می ریزید ، سرم قهر شده اید ؟ »

خان ، در حالیکه در جبهانی از ندامت فرو رفته بود و افسوس می کرد که چرا عمرش را ، به جای آنکه ، در بدست آوردن و شادسانختن دلها ، صرف کرده باشد ، در رنجاندن و آوردن قلوب مردم به پایان رسانیده به جواب پسرش گفت :

«مه نه تنها هیچگاه سرت قهر نشده و نمیشوم ، بیش از پیش از خوش استم و دوستت میدارم، تو با ای حرفهایت ، حقیقت زندگی ره پیش پایم گذاشتی و از راهی باز مداشتی که ادا مه اش بیش از پیش ، باعث نفرت مردم از من و خانواده ام می گردید .

راست گفتم عزیزم پو ستین های سمور گران بها قدر و قیمت انسا نه زیاد نمی سازه ، کارها و اعمال نیکوی اوست که آدمه محبوب دلها می سازه .

من دگر تصمیم گرفته ام ، پول و ثروت و حاصل زمین ها و حتی زندگانی ام را وقف خدمت به مردم کنم.

بعد از این غریب ترین و زحمت کش ترین ، افراد دهکده ما ، عزیز ترین و نزدیکترین دوستان ما خواهند بود ، تو هم اجازه داری به هر بچه مکتب و صنعتیت، دوستی و رفاقت کنی و حتی او را به خانه دعوت نمایی .»

در این وقت فضل الدین ، چون پرند ه ای که تاز ه از قفس آزاد گردیده ه باشد از جابر خاست ، رفت و بازوانش را به گردن پدرش حلقه نمود ه روی او را بوسیله گفت :

«تشکر پدر جان !

بعد از ای ما ، از زندگی لذت خواهیم برد ، هر کس دوست ما خواهد شد و کسی از ما نخواهد ترسید و دوری نخواهد کرد.

درد زیر آسمان نیلگون

باز هم کار کن و بکوش قله های
پیروزی رایگی پی دیگر فتح نمایی
وزندگی پر باری داشته باشی زیرا
پرثمر زیستن و در اوج پیروزی با
افتخار مردن نعمت بزرگی است!!!

هنوز كودك بودم و روی بام، در فضای باز، در کنار مادر م به خواب رفته بودم که نسیم خوش گواری، از خواب بیدارم کرد. به آسمان چشم دو ختم، تماشای ما و ستارگان و عظمت آسمان چنان خیره ام کرد که اندیشه ام محو بیکرانی آن شد. لحظاتی بدین منوال گذشت و همین که نگاه ام را، از آسمان برگرفتم و به رخسار مادر م پاشیدم، دیدم م بیدار است و به من مینگرد، اما، همین که من به وی نگریستم، نگاهش را از من برگرفت و به آسمان دوخت، حرفی نزدیم، کوشیدم، همانگونه آرام باشم و لذت نسیم نیمه شب را باز هم، با همه ای وجودم حس کنم، اما متوجه شدیم که باری دیگر مادر م به من مینگرد. اندک که رویم را به سویش دور دادم، نگاهم به چشمانش افتاد، در حالیکه در نگاهش يك دنیا مهر و محبت موج میزد، سکوت را شکست و گفت:

—میترسی؟

—آسمان را نگاه میکردم، شکوه و زیبایی محو کننده ای دارد، نمی دانم چرا و حشمتی خاموش و بی نام در آن جای گرفته است؟ او با کلمات نرم و پر عاطفه مادر می مجددا سوال کرد:

«از شب میتر سی ؟ از تاریکی میترسی ؟ یا از آسمان ؟
گفتم: نه ما در ! از آسمان خوشم می آید ، از تماشای ماه و ستاره گان
لذت می برم ، امشب چقدر قشنگ است ، از سکوت و خاموشی و
وزش نسیم چقدر انسان شاد می شود ؟

خندید ، با اطمینان و اعتماد مادرانه خندید و گفت :
اما تو برای من از هر چیز زیباتری و هیچ چیز به قدر آرا مش
و تندرستی تو برایم گرانبها ————— تر نیست »

راستی او مادر بود ، فرزندش ، و آرا می و صحت فرزندش را ،
دوست میداشت ، اواز شب نمی ترسید ، شبهای زیادی را دیده
بود به راز چشمک زدن ستاره گان و به اسرار شب واقف بود .
آنگاه در حالیکه نگاهش ، گاه بر پهنه آسمان و گاه بر چهره من
می لغزید گفت :

«تو هنوز کودک پاک و معصوم می حقیقت هر چیز را می نگری ، زیبایی
های حقیقی را درك مینمایی و از آن لذت میبری ، انسان پاکیزه از
هر چیز زندگی لذت می برد» .

وقتی حرفهای او را شنیدم ، مجدداً به آسمان پرستاره چشم
دو ختم ، فکر کردم و با خود گفتم :

«چقدر انسانها ، در طول تاریخ جهان زیر آسمان زیبا
زندگی کرده و مرده اند »

هنوز سوار اندیشه بودم که مجدداً آواز او در گوشهایم طنین
افکند :

«از تماشای آسمان سیر نمیشی ، خوابت نمی بره ؟»
گفتم :

— نه مادر ، آسمان امشب را ، در عمرم ندیده ام چقدر مقبول
و پرکیف است .

هر چیز و هر موجودی که به چیزی و به دیگری اتکا نداشته باشد. زیبا یی و قدر تمندی بی حد و حصر می یابد، تونیزبکوش، هیچگاه در زندگی به کسی تکیه نکنی، نه به پدرت، نه به مادرت، نه به معلمت، زیرا روزی هر يك از آنها را از كف میدهی، هیچ تکیه گاهی برایت باقی نمی ماند. آنگاه زندگی برایت دشوار میشود، بلی عزیزم به هر جا که پشت کنی خالی است.

وبگفته هایش چنین ادا مه داد :

بکوش همیشه امیدت به خودت باشد، به مغزت، به بازوانت و به استعداد و لیاققت. از همین لحظات زندگی باید یاد بگیر ی که به تنها یی در برابر مشکلات و سختی های روزگار پنجه نرم نمایی.

* * *

چند سالی گذشت، هفت هشت ساله بودم که پدرم، پدر جوان و مهربانم از زندگی چشم پوشید، مرگ او چون كوچك بودم آنقدر متاثرم ساخت.

یادم می آید و قتی پدرم را، مرده شوی می شست و مردم در صحن حویلی مان جمع شده اسپند دود میکردند و برای مرد ه از صحن سفید کفن میدوختند نزد يك مرده شوی رفتم تا پدرم را، ببینم پدرم را، برهنه روی تخته ای دراز افکنده بودند و می شستند. هنوز پدر بیچاره ام را که مانند چوب خشك افتاده بود مینگریستم که کسی آمد و از دستم گرفت و نزد مادرم برد، مادرم در حالیکه گریه میکرد رویم را بوسید و گفت :

«بچیم! قربان سرت شو م، نزدیک مرده نرو که شوده خو میترسی...»

هنوز ما در م میخواست حر فبزند که زنی از دوستان مادر م،
برایم يك نوت ده افغانیکی داده، گفت :

«برو بازار چیزی بر ت بخر و بابچه ها بازی کن . دگه نـزد
مادر ت نیا ، مادر ت داغدار اس و باید میان زن ها باشه و آواز پرتـه»
دراین دقایق خانه ما از مرد ها وزن ها پر شده بود و مادر م با هر
زنی که تازه می آمد «آواز» می انداخت و گریه میکرد ، ناچار مادر م
را گذاشتم و از منزل خارج شدم .

مدتی از مرگ پدر م گذشت و من و مادر م تنها ماندیم ، در یکی از
شبهای آخر فصل خزان ، نیمه ای شب از خواب بیدار گردیدم و هر
قدر از این پهلوی به آن پهلوی شدم خوابم نبرد ، مادر م و قتی فهمید
که خوابم نمی برد ، جای خوابش را ترك داد و کنار م آمد و دستش
را برگردنم افکنده گفت :

«خوابت نمی بره؟ میترسی، بگو بچیم صدقه سرت شوم ، از چه
میترسی ؟

در حالیکه ، از چیزی نمی ترسیدم گفتم :
«از روزی میترسم که ترانداشته باشم و در زندگی تنهای تنها
باشم»

این حر فها را زد م و گلویم عقده کرد و بنا گریستن را گذاشتم .
مادر م سرو رویم را بو سید و در آغوشم فشرد و گفت :
«باری تو به آسمان مینگریستی و از زیبایی آن توصیف میکردی
برایت گفته بودم ، هر چیز و هر موجودی که به چیزی و بکسی
اتکا نداشته باشد زیبایی و قدرت مندی بی حد و حصر می یابد، تو
بکوش ، هیچگاه در زندگی به کسی تکیه نکنی ، نه به پدرت ، نه به
مادرت نه به معلمت، زیرا روزی هر يك آنها را ، از کف میدهی و هیچ
تکیه گاهی برایت باقی نمی ماند و آنگاه زندگی برایت دشوار می

شود . بکوش همیشه امیدت به خودت باشد ، به مغزت ، به بازو-
انت و به استعداد و لیاقتت ، از همین لحظه های زندگی باید یاد
بگیری که به تنهایی در برابر مشکلات و دشواری های روزگار
پنجه نرم نمایی »

* * *

چندسال دیگر هم از عمرم سپری گردید و ده یازده ساله شدم
مادرم ، مادر خوب و آزموده و نازنینم در روزهای آخر يك زمستان
سخت و شدید زندگانی را پدرودگفت . غم نابودی و ی سخت زارو
ناتوانم کرد زیرا دیگر جز يك كاكاه که او هم مجرد زندگی میکرد
کسی را نداشتم تا از من واری می کرد . روز و شب در تنهایی به
سرمی بردم ، و فکر می نمودم و میندیشیدم که چه کنم و چه
راهی را در پیش گیرم ، چند هفته از مرگ مادرم سپری گردیده بود
که مكاتب شروع شد و من روزانه مكاتب شدم و در نیمه ای یکی از
شبهای نخست سال نو ناگهان تکان خوردم و از خواب بیدار شدم .
از عقب شیشه های پنجره اتاق ، نگاهم به آسمان افتاد ، آسمان
آبی بود ، رعد می غرید و از ستاره ها اثری دیده نمی شد ، هوا تاریک
تاریک بود .

لحظاتی به بیرون چشم دو ختم و از سیاهی و رعد و برق ترسیدم ،
اشك ریختم ، ترس مرا در هم شکست ، خسته و بی جان شدم ،
فریاد کشیدم و سرم را زیر لحاف پنهان کردم ، صد بار خوابیدم و
صد بار با کابوس و حشتناکی از خواب پریدم و بیاد مادرم و آن
شب زیبا ی تابستان که در کنار مادرم خوابیده بودم افتادم .

وقتی خروسی ، به بانك زدن پرداختند و نخستین نور سپیده
دم از پنجره داخل اتاق گردید ، ترسم کم شد و باری دیگر یاد های
مادرم را جلو دیدگانم مجسم یافتم و گفتم :

« هیچکس جای مادر را گرفته نمیتواند »

ساعتی گذشت و هوا آهسته آهسته روشن و روشن تر شد و فکر مرگ و فداکاری های مادرم روشن تر در مغزم درخشید ن گرفت . باز هم گریه کردم ، این بار گریه ام به جای آنکه از روی ترس باشد از روی غم بود ، غم بی کسی و بی مادری ، غم تنهایی ، غم بی سرپرستی .

همه غمهای جهان ، روی روح و قلبم فشار می آورد ، فکر میکردم هیچ غمی از غم بی مادری ، تندتر و زجردهنده تر نیست و هیچ کس نمیتواند اندوه بی مادری را از قلب انسان بزداید .

* * *

غم بی مادری ، زندگی مرا زهرآلود کرد ، امید زندگی و نشاط مرا کشت ، طفولیت و تازه جوانی ام را پرتو زده ساخت .

شبها با فکر کود کانه ام ، هزاران نقشه میکشیدم و همین که در خیال مادرم را میدیدم ، روحم آسوده می شد و خوابم می برد .

بعد از مرگ مادرم ، دیگر شیطنت و شرارت نیز در وجودم مرد ، آرام و سر به زیر شدم ، کمتر حرف می زدم و زیاد درچرت و سودای بی مادری غرق میبودم دنیا را خالی می یافتم و آدم هارا با خود بیگانه تصور میکردم .

در مکتب هم ، آرام و گوشه گیر بودم ، و وقتی بچه ها از مادرشان قصه میکردند دلم پر غصه می شد و همین که متوجه سر و وضع و لباس های مرتب آنها می شدم به یاد روزگاری می افتادم که من هم مادر داشتم و با سر و وضع مرتب و لباسهای اتو شده به مدرسه میرفتم ، در این لحظات گلویم عقد ه میکرد ، گریه ام می گرفت و با خود میگفتم : اکنون من تکیه گاهی جز یک کاکاندارم .

یک روز وقتی در صنف سر رشته سیاه رفتم تارسمی بکشم ،

دیدم تباشیر در میان انگستانم میلرزید و خیالات عجیب و اندوه زایی، بر مغزم هجوم می‌آوردند، هنوز رسم را تمام نکرده بودم که معلم غم را فهمید و از ماجرای، زندگیم پرسید. از شدت تأثر قلبم فشرده شد و اشکهایم سرازیر گردید آنروز ما برای مرگ وحشتناک مادر و غم بیکسی خودم را برای معلم رسم ما گفتم و قتی معلم قصه ام را شنید با مهر با نی و کلمات محبت انگیزی گفت:

«مرگ حق است يك روز من هم میمیرم، تو هم میمیری، همه میمیریم، پدر ما مادر ما و دوستان و عزیزان ما همه مرده اند.»
و بعد از آنکه نزدیکم آمد و بر سرم دست کشید و رویم را بو - سید علاوه کرد:

«وقتی مادر آدم میمیرد، از غم و غصه خود را نمی کشد، روح مادر ت خوش میشود که تو، به مشکلات زندگی فایق شوی، خوش باشی، سعادتمند باشی، و برای بهبود زندگی خویش تلاش نمایی.»
سخنان او، سخنان مهر انگیز او، تا اندازه ای غم را سبک کرد، تشویق ها و امیدواری های او جلو پایم را تا اندازه ای روشن نمود.

مدت ها تا آنگاهی که دوره، ابتدایی مکتب را تمام کردم، معلم رسم ما با من مهربانی کرد رویم را بو سید، به نواز شم پرداخت، به درس خواندن، به خوب بودن، به جنگ زندگی رفتن و مغلوب حوادث آن نگر دیدن تشویق می کرد.

من در مکتب شاگرد لایق و با استعدادی بودم، به شعر وادب و هنر های زیبا، علاقه فراوان داشتم در امتحانات اول نمره کامیاب می شدم، در کنفرانس ها بحیث رئیس انتخاب میگردیدم اما مانند بچه های دیگر نبودم که وقتی شاگرد اول می شدند با غرور راه می رفتند و همه را متوجه خود می ساختند. من زیاد درس نمیخواندم،

تنها درس میخواندیم و دلشکسته و آرام راه میرفتم .

روزی همان معلم رسم ما و قتی رسمهایم را تماشا کرد گفت :

«داود ! تو در نقاشی استعداد سرشاری داری ، سعی کن باکشیدن تابلوهای قشنگ و پر محتوی استعدادت را تبارز بدهی ، اگر در تهیه و سایل و لوازم نقاشی مشکلی داشته باشی من کمکت میکنم» .

دیری نگذشت که به اثرتشویقها و مددگاریهای استادم تابلوهای ارزشمندی کشیدم و تابلوی بزرگی از مادرم نقاشی نمودم و آثار نقاشیم ، به سالون خزانگی آثار هنری که همه ساله از طرف وزارت معارف وقت ترتیب میگرفتید ، گذاشته شد و در ختم تابلوی مادرم جایزه اول گردید .

دیگر تابلوهایم ، مانند نور امید در زنده گی ام میدرخشیدند و از آنکه روند زندگی ام را در گون نمود و مثل پدری دانشمند ، خرد مندا نه زیستن را یادم داد ، را زنده گی ام را روشن گردانید ، آموخت که پیروز مندا نه و پرافتخار جاده زندگی را عبور نمایم و هر لحظه آماده دفاع از خود باشم سپا سگزار بودم و از دیدن وی شادمی شدم .

اونیز با مهر پدری ، همیشه حتی اگر مصروف هم می بود ، رویم را می بوسید و به کار کردن و آموختن و شرافتمندا نه زیستن تشویق میکرد .

دیگر آسمان زندگی برایم ، بزرگ و قشنگ و پر شکوه بود ، زیبا و پاکیزه و هنر مندا نه به سرمی بردم . هرگز از روزهای زندگی دلزدیده نمی شدم ، هرگز احساس خستگی نمی کردم ، به هر کس و همه چیز ، به دیده روشن و ارجمند می نگریستم . همه چیز

را ، بهتر می شنا ختم ، و غرق در نقاشی و مطالعه و آموختن بودم ، همین که يك تا بلویم تمام می شد ، به نقاشی تابلوی دیگر می پرداختم . از تماشای ، تابلوهایم لذت می بردم . از شیوه زندگی منشا می گرفتم ، دنیا و آدم ها را ، چنان می شناختم که گویی تمام کتابهای آدم شنا سنی را خوانده ام .

برای اینکه دینی از دین های معلم رسم مان را ادا کرده باشم ، تابلویی از قیافه نجیبا نه او نیز ترسیم نمودم و در کنار تابلوی مادر م گذاشتم و زیر یکی نوشتم . «کسی که هیچکس به انداز او دوستم نداشت» .

و در پای دیگرش تحریر نمودم . «انسانی که چراغ امید به زندگی را بدلم فروزان گردانید و هنر مندانه زیستن را یاد داد»



سالها گذشت ، روزی ، در نمایشگاهی که تابلوهایم را ترتیب نموده بودم ، معلم رسم ما را دیدم ، دیگر برق جوانی در چشمانش نمی درخشید ، صدایش آهسته شده بود اما در نگاهش همان آرا مش دیرینه نگر بسته می شد . بلی ! مثل چراغی شده بود که روغنش به انجام رسیده باشد دستهایش را بوسیدم ، احوالش را پرسیدم و به پای تابلوی او که در کنار تابلوی مادر م نصب بود ، بردمش ، از دیدن آن خیلی شاد مان گردید و گفت :

«تو را که می بینم ، چشمهایم روشن میشود ، قلبم شاد میگردد ، خوب شد ، به پایت ایستادی ، به شهرت و افتخار رسیدی» .

و در حالیکه مانند پدر مهربانی که آرزو مند پیروزی های هر چه بیشتر فرزند خود باشد به دیده گانم چشم دوخت علاوه کرد :

« باز هم کارکن و بکوش قله‌های پیروزی را یکی پی دیگری فتح نمایی و زندگی پر باری داشته باشی ، زیرا پر ثمر زیستن و در او ج ، پیروزی با افتخار مردن نعمت بزرگی است . »
آنروز معلم رسم ما ، همه تابلوهایم را ، تماشا کرد ، کارهایم را تحسین نمود و نمایشگاه را باشادمانی ترک گفت : چند روز بعد اطلاع یافتم که او سخت بیمار است .

به عجله خودم رانندش رسانیدم ، حالش خوب نبود ، به‌کندی نفس می‌کشید زن و فرزندان و دوستانش به اطراف وی جمع شده بودند ، همین که معلم رسم ما مرادید ، خواست خودش را بلند کند ، امانتوانست ، خودم را خم کردم ، رویم را به رویش گذاشتم رویم را پدرا نه پوشید ، همه نیرو و توانش را جمع کرد و تبسم کنان گفت :

« خوب شد آمدی ، شمع زندگی‌ام ، رو به تما می‌است ، فقط چشم به راه تو بودم ، تو ثمری از ثمرات زندگانی من هستی ، آینده درخشانی برویت لبخند میزند ، کارکن و خوب باش و با انسان‌های خوب طرح دوستی بریز ... »

هنوز تبسم بر لب داشت و می‌خواست حرف بزند که سر فاش گرفت و لحظه به لحظه سر فاش شدید و شدید تر گردید و سر انجام استفراق کرد و لخته لخته خون از دهنش فرو ریخت و چراغ زندگی او خاموش گردید .

شب‌ی از آخرین شبهای تابستان بود و مقابل ارسی اتاق به خواب رفته بودم که ناگهان آوازی از خواب بیدارم کرد ، شب از نیمه گذشته و فضا روشن و مهتابی بود دختران آتشین پیکر آسمان در فضا چشمک می‌زدند و رقص استغنا سر نموده بودند .
از شب و تماشا ی آسمان ، نترسیدم ، گریه نکردم ، اما به

فکر پدر ، مادر و معلم رسم ما افتاده باخود گفتم :
«چقدر انسان ها ، در طول تاریخ جهان ، زیر این آسمان
زیبا زندگی کرده و مرده اند»

هنوز میندیشیدم که سخنان، مادرم بگوش هایم زنگ زد :
«هر چیز و هر موجودی که به چیزی و به دیگری اتکا نداشته
باشد زیبا یی و قدرتمندی بی حد و حصری می یابد ، تو نیز
بکوش ، هیچگاه در زندگی به کسی تکیه نکنی ، نه به پدرت ، نه به
مادرت ، نه به معلمت ، زیرا روزی، هر يك آنها را از کف می دهی و هیچ
تکیه گاه ی برایت باقی نمی ماند ، آنگاه زندگی برایت
دشوار می شود ، بلی عزیزم به هر جا که پشت کنی خالی است»

به تعقیب سخنان مادرم آواز معلم رسم ما راشنیدم که میگفت:
«باز هم کار کن و بکوش قله های پیروزی را یکی پی دیگر فتح نمایی
و زندگی پر باری داشته باشی ، زیرا پر ثمر زیستن و در او ج
پیروزی با افتخار مردن نعمت بزرگی است»!!!

نشہ ای چلم

وقتی پدرت دروازه ره باز کرد
و بیرون رفت، رفت و دیگر برنگشت
دیگر از او اطلاعی نیا فتم... او را
نام گیرك برد .

یتیم بودم ، از همان کودکی. از همان دوسه سالگی ، کیف پدر داشتن را تأثیر مهر و محبت پدر را و آسایش سایه پدر را نمی دانستم .

یتیم بودم ، یتیم غریب و بیکیس و اگر کسی و یاکسانی داشتم، آنها بگفته مادر م ، مادری که کوهی از وقار و تمکین و شکیبایی بود، که با کالا شویی و سوزن دوزی ، معیشت من و خواهر کو چکم را تهیه میکرد ، نا مرد ها بودند ، ا زمن و مادر م که بیوه شان بود و از خواهر ك شیر خوار م خبر نمی گرفتند و كمك مان نمیکردند .

یتیم بودم و غریب ، غریب غریب ، تا ن خوردن و لباس پوشیدنم را نداشتم ز مستان های سرد و سرما های سوزان را ، با صند لی سرد ، در کلبه ای ، ویرانه مان « کو چه بارانه » آن طرف دکان کاکا باقی و گل آغای نانوا ی ، سپری میکردیم .

بلی ما غریب و بینوا بودیم و از همسایه های ما هیچکس ، بقدر ما نادر نبود، کو چگی های ما، مرد مان خوب و مهربان و دکان

داران کو چه ما مردمان جوانمردی بودند و گاه گاهی چیز ی قرض مان میدادند .

خوب بیاد دارم زمستان شدیدیکی از سالها را با مشقت های زیاد سپری کردیم و به شب سال نو رسیدیم . آن شب از مادر م ، مادر ی که کوهی از وقار و تمکین و شکیبایی بود ، که باکالا شویی و سوزن دوزی ، معیشت من و خواهر کوچکم را تهیه میکرد . خواستم اجازه بدهد فردا سیل جبه و به زیارت سخی جان بروم . از شنیدن حر فهایم چشمان مادر م راه افتاد و اشکبار شد . وقتی مادر م رابه آن حال نگریستم و دانستم که مادر م فکر میکنند که من بوت و لباس و پول خرچ ندارم که به سیل جبه بروم بزودی گفتم .

مادر !

خیر اس که من کلای نو و پول خرچ ندارم ، مه دگه کلان شدیم ، به صنف چهارم رسیدیم مه پروای چیزی ره ندارم ، مه خوشی تره میخایم ، مه میخایم بره کاربرم ، میخایم بره مرد م چلیم بتم و پول پیداکنم .

بعد از مادر م تقاضا کردم چلمی برایم پیداکنند او که خوش و نا خوش معلوم میشد ، رفت و چند دقیقه بعد چلم را پیداکرد ، تبراقی هم برایم دوخت ، از گوشه چادرش يك قران هم برایم داد ، تا آنرا تنباکو بخرم . خوش خوش شش شد م و قران را اگر فتم و در همان شبی ، از دکان حاجی تنباکو خریدم .

شب مادر م پیرهن و تنبان پینه ای ام را که باثر پینه روی پینه ، شکل لعا ف قور مه ای را بخود گرفته بود باری دیگر پینه کرد و چاکها و شایده گی های آنرا دوخت .

درآن روز گار من فقط دو دست لباس داشتم ، یکیش پیرهن و تنبانی

که همراهش مکتب میر فتم و نو ترك بود و يك دست ديگر كه خيلى زياد
 وصله خورده بود و آنرا در منزل وهنگام كار و بار خانه و آب ،
 آوردن از نل و يا از چاه مسجد در بر مى كردم ، مادر م لباس مکتبم
 را شسته بود و آنرا براى رفتن مکتب كه پس فردا شروع ميشد ،
 نگه داشته بود و از قيافه او چنان معلوم مى گرديد از اينكه لباس
 پينه اى را فردا بايد در بر داشته باشم ، غمگين است ، تاثر من
 نيز ، در پوشيدن اين لباس از مادر م كم نبود . فكر مى كردم و با خود
 مى گفتم صالح و تاجو و عزيز قاغ و ساير كوچكى هاى ما اگر
 چه لباس هاى شان نو بود براى نوروز خود همه لباس هاى جديد
 ديگر هم ساخته اند . بچه ها و دختر هاى همسايه و كوچكى هاى
 ما فردا همه لباس خوب شان مى پوشند اما من ... و لى براى اينكه
 مادر م زياد تر جگر خون نشود ، خنديدم و دستهايم را بگردن او
 انداخته رويش را بوسيده گفتم :

«فردا ميرم كار مى كنم ، براى مردم چلم ميتم ، هم سيل ميكنم ،
 هم پول پيدا مينمايم .

مادر م در حاليكه موهايم را نوازش ميداد گفت : سليم ،
 كه همیشه تره دعا ميكنم ، تو كس و كوهى ندارى ، خدا هيچ اولاد
 مسلمانها نه ، بى پدر نسازد ، ميدانى امشو ، خدا از دلم خبر داره كه
 كه چه حال دارم .

آنشب تا نيمه هاى شب خوابم نبرد ، چرت و سودا زدم و همين
 كه خوابم برد خواب ديدم كه سيل جبه رفته و صداى مى زنم
 «نشئه اى چليم»

چليمى ها مرا نزد شان مى خواهند ، براى آنها چليم پرمى كنم
 و آنها چليم مى كشند و بمن پول ميدهند و من خوش و خوشوقت
 ميباشم .

* * *

در فروغ خاكستري و گرفته صبحدم ، از جابر خاستم ، چند

لحظه از عقب آئینه شکسته ارسی به بیرون نظر کردم ، آسمان صاف بود ، مادرم ، قبل از من ، از جابر خاسته و مصروف چای دم کردن بود من بدون آنکه رویم را بشویم تبارق را که ، شب در میان آن تنباکو را انداخته بودم برگردان انداختم چلیم را بر داشتم و از اتاق خارج شدم . همین که از زینا پایین می شدم مادرم مقابلم آمد و خواست چای را بخورم بروم . اما من معذرت خواسته ، راهی ، سخی جان شدم . ازدحام مردم در کوچه ها زیاد بود از راه دهمزنگ ، از عقب محبس کابل ، پیش رفتم ، از کوچه کلا لهما گذشتم و آن طرف چرخیدم و به دامنه کوه سخی رسیدم در این دامنه که سیل جبه بر گزار می شد مردم زیادی از شهر کابل و اطراف واکنا ف آن به خصوص از چهاردهی زمین ، آمده بودند هر طرف ، دکان های خورا که فروشی ، ماهی و جلبی پزی ، سما و ارچی ، کبابی ، هاتل ، پکوره ، شش کبابی و غیره بساط خود را هموار نموده بودند و مردمان را بخود جلب میکردند برای ساعت تیری اطفال ، طالع بنچکان و غیره وجود داشت . پسر ها و دختر های همسن و سالم و از مه خرد تر و بزرگتر ، لباس های جدید در بر و پا پوش های نودر پا با پدر ها و برادر هایشان و باکسان و و بستگان شان دسته جمعی میرفتند . از سر راه شان ، آنچه که دل شان میخواست میخریدند اما من تنها بودم ، تنهای تنها ، راه میرفتم بسوی جمعیت مردم پیش میرفتم و خود را با همه بیگانه و جدا احساس میکردم . از وضع آنها ، از خندیدن های آنها از شن و فرت بچه ها و دختر ها ، از لباسهای آنها ، از همه چیز آنها خوشم می آمد و با خود میگفتم :

((کاش مام پدر می داشتم بری بچه غریب پدر بسیار مهم است))

و علاوه میکردم :

((آنها همه لباس و بوت نودارن ، هر چیزی که دل شان بخا یه

میخرن ... اما ما هیچ چیز ندارم))

در این لحظات آواز يك سال قبل مادرم که در مقابل این سوال من که چرا من لباس نو ندارم گفته بود بگو شمع طنین افکند .

((تو پدر نداری ، پدرت هنوز توده شیر بودی ، در کنج زندان جان داد))
و من آنروز از مادرم پرسیده بودم:

((مادر! چرا پدرم ده زندان جان داد؟ آیا او دزد بود؟ آدم کشته بود؟ یا کدام کار خراب دگه کده بود؟))

و مادرم برایم جواب داده بود

((او هیچ گناهی نداشت ، او افتخار خانواده ، مردم و وطن خود بود او مر - دی مبارز بود . با مشروط خواهان هم دست بود ، نیمه ای يك شب در وازه کوچه ماتك تك شد ، پدر ت که مردی نترسی بود از جای خواب بلند شد و رفت که در وازه را باز کند همین که گفت :
« کیست ؟ »

از آن طرف در وازه او ره کسی بنام صد اзде گفت :

((باز کن معلم کریم))

وقتی پدرت در وازه ره باز کرد و بیرون رفت ، رفت و دیگر برنگشت ، دیگر از او اطلاعی نیافتیم ... او را نام گیرك)) برد . بعدها کسی احوال آورد که او در زندان موتی است ، مر - یض است اما کسی ره ، نزدش نمی مانند ... و بالاخره احوال آوردند که وی را کشته اند))

باری دیگر به مردم دیدم و بخود نظر افکندم و در حالیکه بدیده گانم قطرات اشك نمودار گردیده بود به پیش رفتن ادامه دادم و چون در میان جمعیت مردم رسیدم صد اذدم چلیم!)) رفتم و رفتم و بارها صد اذدم ((نشه - ای چلم)) اما کسی چلم نخواست با این هم میرفتم و ((نشه ای چلیم)) صد ا میزدم در این لحظات یکی دو قلسم از مهملنگی که کجکول بگردن

و اعصاب دست حرکت میکرد و کجگو لش را، نزد هر دکانداری پیش می نمود و او پول سیاه و یا چیزی دیگر در آن می انداخت .

این ملنگ که غرق روی پیشانی و سرا سربینیش جاری بود و در پس گردن سیاه و چرکش می درخشید با چهره آفتابزده و چیندار و با چشما نی که چون برق میدرخشید. در نظر من مثل ماهی دودی خشکیده مینمود . ملنگ میرفت و من دنبالش میرفتم و صدا میزدم ((نشہ ای چلیم)) . ملنگ یکبار هرا سناک به اطرافش نگریست ، شانه هایش لرزیدند ، بازوانش شل و آویخته شد و نقش زمین گردید ، رشته ای از آب دهن غلیظ و چسپناک از گوشه لبهایش فرو می ریخت ، خرخر می زد ، خرخر هر اسناک و حیوانی ، ژرف و دراز ، مردم بدور او جمع شدند و در مقابل این منظره ترسان و خاموش ایستادند. لحظاتی سپری گردید ، آهسته آهسته ملنگ خا موش شد ، خم شدند یکی زیر بغلهای او را گرفت و دیگری با هایش را و ملنگ را بر داشتند و آنطرف نزدیک قبر ها بردند . خرخر او اند که به مویه های متشبعی بدل شد ، به پهلوی افتاد و بازوان و پاهاش دیار رعشه شد ، مردی آهسته گفت :

((میرگیش گرفته ، بوتشه از پا بش نکشین ویش بینیش بگیر))
ملنگ با کمی تفاوت بایک مرده افتاده و چشمهایش باز مانده بود ، دیگر خرخر می زد و چیزی را احساس نمی کرد . در این وقت کدام از میان جمعیت صدا زد :

((کسی که ای بیچاره ره بشناسه ده اینجه نیس))

مردم همه سکوت اختیار کردند .

تقریباً نیم ساعت بعد از آنکه بوت ملنگ را که از آن بوی بدی بلند میگردد جلو بینی او گرفتند و سر حال آمد . به کمک دستهای بلند شد و نشست و بعد مثل موجودی موزده و مثل انسانی که بازندگی و مردم قهر کرده باشد ایستاد کف هایی را که روی ریش و اطراف دهنش قرار گرفته بود

با دستمال گل سیبی که آنرا در گوشه کجکوش آویزان نموده بود
پاک کرد و مانند موجودی که از آسایش و نعمت روگشته باشد و به
حکم عصیان روح به دامن ناراحتی ها، به دامن چرکی ها، به دامن فلا-
کتها پناهنده باشد، در میان قبرها راه پیمود و سر انجام روی سنگ
بزرگی نشست.

ملنگ آنطرف رفت و من به اطرافم نگر یستم و صدا زدم ((نشئه ای
چلیم)) اما باز هم کسی چلیم مرا نخواست. در میان جمعت مردم نشئه
ای چلیم صدا زده پیش رفتم که مرقد زیارت سخی جان با کبوتر ها-
یش، کبوترهای زیبایش، کبوترهای که کاغذی، خاکستری زاغ کاسه -
دم، سیاه سینه، سبز گبود و غیره بودند و بر بام و مناره های زیارت،
بال هایشان را باشتاب بهم می زدند و از مناره ها بر بام زیارت فرود می آمدند
، نظر مرا به خود جلب کرد.

کبوتر ها با بالهای سپید و رنگین و گرد نهایی کشیده بعد از آنکه پر-
واز می کردند و دایره بزرگی در فضا ترسیم می نمودند به فراز قبه های
زیارت که در دل آسمان قد کشیده بود، می نشستند. لحظاتی به این
منظره زیبا و کیف انگیز چشم دوختم و بعد بطرف سینه کوه، که بچه ها و
دختر ها، با پدران شان روی سنگها نشسته بودند و خوشی و شادمانی می کر-
دند، شور نخود و کچالو و پکوره و یا چیز دیگری می خوردند، رفتم صدا
زدم ((نشئه ای چلیم)) در این دقایق پنجه های پاهایم از سوراخهای
کفش هایم بیرون بر آمده و میخهای که در آنها بلند گردیده بودند چنان
پاهایم را اذیت نموده بودند که آنها خون جاری گردیده بود. چند
دقیقه روی سنگی نشستم، کفشهایم را از پاهایم بیرون آوردم و میخهای
آنها توسط سنگی کوبیدم و بعد درحالی که خیلی گرسنه گردیده بودم از
جابر خاستم و به نشئه ای چلیم گفتم پرداختم. این بار چند نفر از من چلیم
خواستند و پولی بیش از آنچه حق می شد، از روی دلسوزی برایم پر-

داختند بازهم ، به رفتن پرداختم واین سوو آن سو ((نشه ای چلیم))
گفته رفتم ، دیگر بازارم چوک شد هرکس ازمن چلیم میخواست و من
برای اوچلیم پر میکردم و آنرا برایش آتش میزدیم و او برایم چند پولی
میداد در این ساعت بازهم میخهای بوت هایم که خیلی در پایم کلان هم
بودند به اذیت من سربلند کردند و من ناچار آنها را از پاهایم بدرآوردم
و به تبراق افگندم و با پاهای برهنه رهسپار گردیدم .

لحظات و دقایق در جوش و خروش سپری میکردید و جمعیت مردم با سرعت
صاعقه آسایی پخش می شدند ، مردمی که تازه می آمدند روی گلیم های
که به دامنه کوه ، از طرف دکانداران هموار گردیده بود یا روی سنگی می
نشستند و بخوردن چیزی می پرداختند . اطفال که با پدر ها و برادرها و کسان
شان آمده بودند ، حرف می زدند ، میخندیدند دنبال همدیگر میدویدند
، حرارت وحشی و خاموشی آنان را به هیجان آورده بود شاگرد های
هوتل ها ، کبابی ها ، ماهی و جلبی فروشی ها و سماوارچی ها ، در حالیکه
جامه های چرب و چرکین به تن داشتند و چهره هایشان از گرد و خاک
خاکستری شده بود باشادی و خور-سندی و سخنان طنز آمیز ، مردم را به
خوردن غذا هایشان دعوت میکردند . یکی میگفت :

((نان خاصه و کباب از گوشت بره))

و چند بار که این جمله اش را تکرار نموده بود اظهار میداشت .

((پول داره کباب بی پوله دودش))

من وقتی از کنار او گذشتم دیدم کباب روی آتش اشک می ریزد و حرف
هایش را شنیدم با خود گفتم :

((راستی کباب غذائی خوب و مزه داری است بوی و دودش هم تا اندازه ای
دل انسانه قوت می بخشه)) .

دیگری صدامی زد ((ماهی تازه و جلبی بریان از روغن زرد ، ناخورده

نری که ارمان بدل میمانی)).

وشاگرد سماوار چی در حالیکه اشپلاق می زد میگفت :

((چای هیل داره وچانیکي از گوشت گوسفند بخوکه از زندگیت خیر

بینی))

وهر که از جلو هوتلی می گذشت شاگردان هوتل بهوی میگفتند.

((بروبشین ،قابلی ازبکی ،تنو-وری ،پلو وچلو ،هر چه که بخوری

اس))

آنروز يك دقیقه هم آرام نگرفتم ،همواره چلیم پر کردم ،چلیم آتش زدم وفریاد بر آوردم :نشنه ای چلیم آنروز صنفی هایم نیز با پدر هاو برادر هایشان آنجا آمده بودند وروی قالین ها وگلیم هانشته بودند وماهی وجلبی وکباب یاغذائی دیگر صرف می کردند .یکبار مردی چلیم خواست نزدیکش رفته و برایش چلیم تازه کردم ،او پدر یکی از صنفی هایم بود از او خیلی خجالت کشیدم .صنفی ام برای پدرش گفت :

((آغا !ای بچه صنفی ام اس ،سلیم نام داره))

بعد اوبه سرو برم نگرست وخنید ،از خندیدن اوهم بلم آمد وهم شرمیدم .وقتی پدر او چلیم کشید ،يك شانزده پولی برایم داده ودر ضمن قدری نان وجلبی نیز به سویم پیش کرد .شانزده پولی اش را که حقم بود گرفتم اما بآنکه خیلی گرسنه بودم از گرفتن نان وجلبی او ،معذرت خواستم زیرا در این لحظات حرفهای مادرم بگوשמ به صدا آمد :

((مفت خوار مباش ،از آبله کف دستت نان بخور ،چیز کسی رامفت

نگیر ،راست باش ،با خدايت ،باخا نواده ات ،با همسایه ها و کوچه گی

هاو باهمه راستی کن))

بعد ازظهر جمعیت مردم ،به قسمت پائین دامنه کوه زیاد گردید و بسیاری

مردم به آن طرف هجوم بردند ،زیرا کاغذ یران بازان معروف کابل ،آنجا آمده بودند گدی پران هایشان رابه هوا ترده بودند ، در میان سایر کاغذ

پران باز ها، نام خلیفه بجو، یوسف عنیک گل آغای نان وای نبی و برات
 شانه ساز و چند نفر دیگر خیلی یاد میگردد آنروز بجو و یوسف عنیک
 شرط بستند و گدی پران هایشان را جنگ انداختند، تار خلیفه بجو شیشه
 سفید و گدی پرانش، گله گنجشکی بود و تار یوسف عنیک شیشه لیمویی
 و گدی پرانش واسکنی. گدی ها ی آنها. تار به تار شده بود و از میان مردم
 یکی میگفت ((بجو بیره)) دیگری صدا میزد ((به دوتا، یوسف عنیک بیره))
 جنگ این دو تار زن معروف خیلی طول کشید، کاغذ پران هایشان در
 فضالوط میخوردند و سینه میزند و گوله وازی تار می بردند و طرفداران
 آنها زیر تار کاغذ پران های شان می رفتند تا کسی تارش را نگیرد و نتوان
 نشود.

من که همواره صدا می زدم «نشہ ای چلیم» و برای هر که چلیم
 پر میکردم و اینطرف و آنطرف سرگردان بودم. اگر چه از گدی جنگ
 دادن این دو کاغذ پران باز خیلی خوشم آمده بود اما تا ختم آنجا مانده
 نتوانستم و نتیجه برایم معلوم نگر دید که سرانجام کی برنده و کی
 بازنده شد.

نزدیک های دیگر، خیلی گرسنه شدم. دلم از گرسنگی ضعف میکرد
 پاها ایم چند آن حرکت نم داشت لذارفتم و یک قران نه نیم نان و یک قران دگه ره
 شش کباب خریدم روی سنگی نشستم و آنرا خوردم با آنکه خیلی تند بود زیاد
 و بقدری مزه داد که ده عمرم چنان لذتی از خوردن غدایی نبرده بودم. این
 اولین بار در عمرم بود که، از پول خود و از کاری که انجام داده
 بودم نان میخوردم، نان و شش کباب را پاک خوردم و باز هم حرفهای مادرم
 که میگفت:

((نان هلال نانی که از عرق پیشانی و آبله کف دست تهیه میشه
 انسانه زیاد مزه میده)) در گوشه هایم طنین افکند در این لحظات عملامید-
 یدم که مادرم راست میگوید. از آنروز تصمیم گرفتم کار کنم، همواره کار

کنم ، هم کار کنم و هم درس بخوانم و چیزی بیاموزم .
آنروز تاشامگاهان آسمان بکلی صاف بود . روشنائی آفتاب بروی
سنگها می تابید و به آنها شفافیت می داد که بر عمق و ابعاد آن و درشتی
اشیا می افروزد .

همین که غروب فرا رسیده و نشستن آفتاب نزدیک شد مردم حرکت کردند
تا بسوی خانه هایشان بروند اما آنها نباید دست خالی می رفتند . باید
چیزی هم برای خانواده ها -شان می خریدند و می بردند به این منظور
بالای دکانها بخصوص دکانهای ماهی و جلبی و بازیچه های اطفال زیاد
بیرو بار گردید . من هم که چند افغانی بدست آورده بودم رفتم و دو نیم
افغانی ره يك پاوه جلبی و دو افغانی ره يك پاوه ماهی خریدم بعد بطرف
بازیچه فروشی هارفتم تا برای خو-اهر کم بازیچه ای بخرم . در بازیچه
فروشی ها بازیچه های مختلفی را که اکثر آنها در وطن خود ما توسط مردم
مان ساخته شده بود آورده بودند .

در میان این بازیچه ها غرغانك ، گدی كنجنی ((گدی که در قسمت
پاینش تار داشت و وقتی تار مذکور را کش میکردند دستك می زد و می
رقعید و راستی بازیچه خوبی بود دهلک و دمبك ، توپ چکنی (توپی که
خیلی مقبول بود) کتا بچه شیطان- (که به مهارت خاصی توسط نجارهای
هنرمندان ساخته می شد) و یک نوع ماری که آن هم از چوب تیار میگردید
و وسائر انواع بازیچه ها دو ستدار و خریدار فروانی داشت و کسی نبود
که توان خرید یکی و یا چند نوع از این بازیچه ها را می داشت و برای
اطفال خود ، نمی خرید . جلو چندین دکان ایستادم و بالاخره يك دانه گدی
كنجنی خریدم و مانده وزله بطرف خانه روان شدم مردم نیز بسوی خانه
هایشان میرفتند . اکثر از این مردم بخصوص دختر ها و پسر ها ایشان

چیزی به دست داشتند و شادی کنان میرفتند و قدم بر میداشتند. اما در میان جمعیت مردم بچه ها و دخترهایی هم بودند که لباس شان پاره بود. کفش نداشتند و با پا های برهنه راه میرفتند در کنار بچه هایی راه میرفتند که لباس نو و کفش نو در برپا داشتند. اما با آن هم شاد بودند و شادی میکردند و آدم متوجه میگردید که شادی و دلخوشی در لباس نو نیست در احساس و آرامش است.

این بچه ها و دختر های غریب و نادار که اکثر شان، تنها، به سیل سخی آمده بودند به هر چیز به نگاه های عجیب می نگر یستند و جلوه ر چیز حیران می مانند. چهره های آنها بی روح و خشک بود و چشمایشان خود بخود از يك خوردنی به خوردنی دیگر و از يك غذا به غذا دیگر دو دو میزد، کسا نی که پول نداشتند و بطرف خوردنی ها بخیره می شدند، توقع داشتند، کسی برای آنها چیزی بدهد. این دسته مردم با چشمهای آرامشان کوچکتر ین حرکت را آزارنده می نگر یستند پیر مردی شکسته و بینوا، مانند کودکی این طرف و آن طرف میخزید هوای اطرفش را سرمی کشید، دستهایش را، پشت سرش بسته بود و از گرسنگی سبک و از خستگی سنگین شده در میان جمعیت این سهو آنسو، میگشت به امید آنکه کسی لب نانی قدری غذایی و یا چند پولی برا یش بدهد: هواتاریک و ستارگان در آسمان به چشمک زدن پرداخته بودند که بخانه رسیدم وقتی داخل منزل شدم سر راست نزد مادرم رفتم. ماهی و جلبی و گدی کنجی و پول های را که بدست آورده بودم برای مادرم دادم مادرم با دقت به ماهی و جلبی و پولها و گدی کنجی چشم دوخت و دستهایش را بگردنم افکنده رویم را بوسیده و شکر خدا را بجا آورد.

ومن که آرزو های بزرگی نسبت به مادرم در قلب كوچك خود داشتم
مقابل اوزانو زدم و چون روز های دیگر به چشمان ور خسار ش نگر یستم،
به چشمانی که، تا آنروز همیشه حزن و اندوه عمیق و پر معنائی در اعماقش
موج میزد و ر خساری که اغلبا تبسم حزن انگیزی بگونه هایش
یخ بسته بود اما آنروز به چشمانم دیدم که اندوه از آن قرار کرد و آن
یخ آب شد و یکنوع شادی افتخاری انگیزی چهره اش را فرا گرفت

ختم .





آثار منتشر شده : بیش از دوصد
 قصه، هزار پارچه ادبی، صد ها
 مقاله و ...

آثار حایز جایزه: نامه های يك
 پدر در سال ۱۳۵۳ نامه هایی از زندان
 در سال ۱۳۶۰ .

آثار آماده چاپ : طواف
 و کوچه های کابل ، تربیت سه ساله
 ها، اقبال شاعری انسان دوست،
 اثر قصه در زندگی کودک، برشت
 و چاپلین، مولوی پدر روا شناسی،
 سعدی و حافظ، و چگونه برای کودک



سید داؤد «زهدي»

تولد : سال ۱۳۱۸



